فهرست دیوان البسه

(تبصرة) در رسالهٔ اوصاف شعرادر صحیفهٔ (۱۳۷) بعداز شطحیّات سنائی یك سطر افتاده است وآن این است

(دق مصری طیّبات سعدی شیرازی) شکر درقبای قصب بتنك آورده ورواج قصب شیر وشکر برده .

۱۳۰٤

دیوان البسهٔ

مولانا نظام قاری

با رخصت نظارت جلیلهٔ معارف در دار السلطنهٔ استانبول
چاپ گردید

چاپخانهٔ ابو الضیا - در غلطه

١٣٠٣

مقدّمه

چون دیوان البسهٔ (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه خود در دیباچهٔ آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمهٔ (مولانا بسحاق شیرازی) وبتتبّع وتقلید آن تدوین شده است این بندهٔ فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ کردانیدن دیوان اطعمه مناسب آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع وحجم چاپ کردانم تا علاوه بر اشتهار وانتشار این نسخه جمع هردو دیوان در یکجا ویکجلد نیز ممکن باشد. بنابرین نسخهٔ از آن دیوانرا که بدست آورده بودم وهمانا منحصر بفرد است چه باوجود دیدن آن همه کتابخانها در ایران واستانبول ومطالعهٔ آن همه تذکرة الشّعرا وسایر کتب در هیچ جا اثری ودر هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید. مگر اینکه وقتی دریکی از تذکره های هندی وصفی کامل ودرحاشیهٔ برهان جامع فردی ازان مستشهد دیده بودم. پس این نسخه را باهتمام صوری ومعنوی سرکار فخر الطّابعین (ابو الضّیا توفیق) بحیز طبع درآوردم والمنّة لله که چنانچه در مقدّمه دیوان اطعمه ذکر کرده ام بآرزوی خود موفّق گردیدم.

اکنون چند کلمه از فوائد ومنافع این دو دیوان ذکر میشود .
معلومست که غرض مولانا بسحاق ومولانا نظام (غفرالله لهما)
از ترتیب وتدوین آثار خود محض ترکیب وترتیب الفاظ یا
تزییف واستهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود ومطلوبی معنوی
ومفید فائدهٔ داشته اند که آن تعلیم وتفهیم لغات واصطلاحات
وابقاء اسامی وتعبیرات اطعمه والبسه است با واسطهٔ طبع پسند
وسهل المأخذ . وهر آئینه هیچ واسطهٔ بهتر از ذکر آنها در طیّ اشعار
وآنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند .
در حقیقت این واسطه هم بفهم وحفظ اقرب است وهم دفع
موجبات ملالت وافسردگی خوانندگان را انسب .
الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال
لغات واصطلاحات البسه هیچ دقیقهٔ فروگذار نفرموده است .
امّا چون این گونه اصطلاحات اکثراوقات خاص مکانی وزمانی
ومخصوص قومی ومقامی است . بسبب تحویل وتبدیل زمان واوان
وتغییر اوضاع مقام واقوام بیشک بعضی از آنها متروك وتبدّل
وبرخی فراموش ومتحوّل میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن
اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت ودشواری روی میدهد .
اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیرخواهان قوم در

مصنّفات خود ضبط وثبت مینمایند امّا باز بالمرّه مانع اندراس ونسیان آن شدن نمیکردد پارهٔ خواه ناخواه ازمیان میرود ٠

غرض از تمهید اینمقدّمات بیان آنکه این بندهٔ کمینه هر چند در تحقیق وتصحیح لغات دیوان البسه جدّ وجهد تمام نمودم امّا بجهة انحصار نسخه وعدم اعتماد بصحّت وسقم آن وبجهة یافت نشدن برخی ازاصطلاحات آن درهیچ فرهنك ولغت متداول پارهٔ ازآنها لاینحّل ولا یفهم ماندو علامت کذاشته‌شد ٠ اکرچه لغة البسهٔ زمخشری که در فرنکستان چاپ شده است درحلّ لغات عربی آن نوعمّا یاری نمود اما بعضی لغات فارسیّ الاصل والفاظ مستعار باز درست مفهوم نکردید ودر فرهنکها تفسیری بجز ازاینکه نوعی از البسه وقسمی از قماشست ندیدم ٠ امّا بملاحظهٔ اینکه شاید نسخهٔ دیکر یافت شود وخیرخواهی بتنقیح آن ازنقایص وباکمال آن همّت نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانتشار آن اقدام نمودم تا نسخهٔ بدین خوبی ازمیان نرود وطالبان اصطلاحات البسه را تذکره ویادکاری باشد ویادنام این بنده‌را به خیرخواهی ونیکوئی وسیلهٔ کردد ٠

[بیت]

نام نیکو کربماند زآدمی ❀ به کزو ماند سرای زرنکار

والله المستعان باتمامه

موج

دیوان البسه

دیباجهٔ

دیوان ابلغ الشعرا محمود بن امیر احمد نظام قاری

بنام یزدان

نفایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که (الکبریاء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیّت ولباس ربوبیّت اوست . خرگاه اطلس چرخی مطبّق آسمانرا شقّهٔ خارای کوه بردامن دوخت ومشعلهٔ برق درخیام سحاب برافروخت . دیبای سیمگون ابر مطیر ابرهٔ سنجاب سپهر مستدیر گردانید . (الّذی جعل لکم اللّیل لباسا والنّوم سباتا) قطیفهٔ آل خورشید چتر شاهی اوست وتتق دارائی افق مزیّن ایوان قدرت نامتناهی او.

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور ❀ صبح رادر برفکنده پوستینی از فنك

وصلوات بیشمار بعدد پودوتار برآن پادشاه سریر رسالت وماه مسند جلالت وآن مشرّف بتشریف (یا ایها المدّثّر) وآن محلّی بحلیهٔ (وثیابک فطهر) .

[بیت]

ای پایهٔ جلال ترا چرخ سندلی ❊ وی مسند کمال ترا عرش متکا

وبآل عبا واصحاب ظلّ لوای آنحضرت تادامن قیامت باد .

(امّا بعد) چنین کوید نسّاج این جامهٔ رنکین وخیّاط این خلعت باتمکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام قاری) کساه الله لباس التقوی وحفظ اذیال عافیته من ترشّح البلوی . که چون حضرت حق جلّ وعلا از خزانهٔ الطاف وجامه‌دان اعطاف بنده راثوب ثواب قرائت قرآن پوشانید ومبصر اثاث علوم احادیث کردانید . شناسای ارختهٔ اخبار ونقود آثار شدم ودوتوی نظم ومرقّع نثرشعار ودثار من کشت . تاباقمشهٔ معانی رنکین وامتعهٔ عبارات دلنشین ازآستین فضل دستبردی نمودم‌که اکر هنر پوشان عیب نمارا پردهٔ حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این خلعت دیبا برایشان نیک جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کمخا بتورو ننماید ❊ تاچواطلس نکنی ساده‌دل ازنقش عیوب

وبدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در از کشید تا دیوانی در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلک عشرة کاملة) . ومع ذلک مدّتی این خیال دامنکیرم شده بودکه بنوعی دیکر ازجامه در برمردم خاص کردم‌که هرکز کسی نپوشیده باشد وباعث علم من شود . اتّفاقا روزی محفلی از

اهل لباس دست داد واهل دستار باجامهای ملوّن متکلّف حاضر بودند . خوانی آراسته درمیان آمد دران رختهای رنکین وسفرهٔ سنکین دیدم . باخود اندیشه کردم که چون (شیخ بسحاق علیه الرّحمه) دراطعمه دیك خیال برآتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشهٔ معانی در کارکاه دانش ببارنهم . وبرضمیر همکنان پوشیده نیست که همچنانچه ازما کول ناکزیراست ازملبوس نیز چاره نیست . ودیکر انکه چون تاجداران ممالك نظم بحکم (الشّعراء امراء الکلام) اورابا ورچی خوان نعمت کردانیدند ومطبخ بوی سپردند دعا کوی رانیزدست تصرّف در رختخانهٔ اشعار دادند وقیچجی؟ وصاحب کرك یراق کردند . خداوندان تمیز دانندکه این منصب راآبان منصب نسبتی نیست.

[بیت]

صفت جامه خوش آینده تراز ذکرطعام ❊ قصّهٔ عقد سپچست به ازوصف مبار

وعرب کوید (المأمول خیر من المأکول). فی الجمله ازا وکشکینه واز ماپشمینه . چه اکر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اکر انجا قطاب وسنبوسه است اینجا آستین بسنبوسه است . اکر انجا کدکست اینجا قدکست . اکر انجا بورانیست اینجا بارانیست . اکر انجا باخره است اینجا بانمداست . اکر انجا آش عروسی است اینجا کتان روسیست. اکر انجانان حریر بیزاست اینجا کمخای کار بزاست. اکر انجا حسیبك وزیچك است اینجا سرآغوش وپیچك است . اکر انجا پیاز وسیر است اینجا والاوحریر است . اکر انجا شلغم بلغمی است اینجا کلاه شلغمی است . اکر انجا زخم بریان وتره است اینجا پوستین بره است. اکر انجا کیاست اینجا دیباست. اکر انجا رشته وبند قباست اینجا کلکینه وعباست . اکر انجا سیخك است اینجا میخك است. اکر انجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اکر انجا قاز وکلنك

است اینجا قیغاج وچلنك است . انجا خرمای بصری اینجا قصب مصری انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقچه . انجا اطعمه اینجا البسه . انجا سخنان پخته اینجا معانی پرداخته . انجا قصّهای شیرین اینجا خیالات رنکین . انجا لقمهٔ بی استخوان نه اینجا بی حشوی قبای پرنیان نه . القصه (الکلام یجرّ الکلام)

[مصراع]

صد دست دکر دارم ازین زیباتر

بنابرین مقدّمات دیوانی مشتمل برقصاید وغزلّیات ورسائل ومقطّعات ورباعیات وفردیّات درین لباس قلمی کردید . مأمول که برقدّ قبول همه انجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)

القصائد

(قصیدهٔ آفاق وانفس)

نیست پوشیده براهل خردواستبصار ❊ زانکه (النّاس لباس) است کلام اخیار
ای که از اطعمه سیری زپی البسه رو ❊ که تن از رخت عزیزاست وشکم پرورخوار
خورشست وکنش و پوشش وار باب تمیز ❊ نیستشان هیچ ازنیکونه کزیری ناچار
خلعتی دوخته ام برقد اشعار چنان ❊ که نه پوشیده ونه کهنه شود لیل ونهار
درزیش درزی معنیّ وخرداستاد است ❊ رنکرز دست خیالست وتفکّر قصّار
شستن رخت مرا چرخ حصین چون صابون ❊ ابرلیفست وپرداخت کدنیه اشجار
کوش کن تاکه بدوشت کنم اینجامهٔ نو ❊ برکن ازخویشتن آنجامهٔ پار وپیرار
هست درالبسه هرچیزکه در آفاقست ❊ برضمیر توکنم چند نظیرش اظهار
آسمان خرکه وزیلوست زمین خارا کوه ❊ اطلس وتافته دان مهرومه پر انوار
ابرکرباس وشفق خسقی وشامست سمور ❊ صبح قاقم شمرو حبرپراز موج بحار
لوح سجّاده ومسواك قلم میز عرش ❊ سندلی کرسی وفرشست فراش ازآثار
صوف کرما بودوجنس حصیری سرما ❊ رخت زردست خزان جامهٔ سبزست بهار
شش جهت چاك پس و پیشت وجیب ودامن ❊ وآستین هردوکه آنست ترا دست افزار
چون ترا پنج حواسست کزان داری حظ ❊ پنج وصله است زتوجامه چنان برخوردار
هفت کویست کریبان ترا زان هفت است ❊ عدد ارض وسماوات ونجوم سیّار
چار عنصر زمن ارزانکه بپرسی هریك ❊ باتو کویم که بمانی عجبم درکفتار
نوع والاکه وراباد صبا میخوانند ❊ بادت آن آتش والای برنك کلنار
اطلس ماویت آبست روان وین دریاب ❊ ملهٔ خاك که آنست لباس ابزار
برش جامه قضا وقدرش کزکردون ❊ اجل وحادثه ببریدن وزخم ای هشیار

پوشش ماتم و سورست دو کون ای سرور ‌ ‌ ‌ ور سؤالت ز سه روحست بدان این اسرار
روحی ابریشم و روحیست دگر پنبه ز وصف ‌ ‌ ‌ سیومین روح بود پشم بگفتم یکبار
مبدأت پنبه بتحقیق و معادست کفن ‌ ‌ ‌ تن و جان تو درین کارگه این پود آن تار
جسم رختست جواهر عرض آن الوان ‌ ‌ ‌ ستر آن جمله محیطست و سجافست مدار
صفت روز و شبت نیز شب اندر روزست ‌ ‌ ‌ نقش دوزیت در اثواب کواکب انکار
زیر و بالا نه دوتا کارگهش نسّاج است؟ ‌ ‌ ‌ عالم سفلی و علویت بدان زاستحضار
وصف تشریح ز سر تا قدمت بنمودم ‌ ‌ ‌ هم در آن خواب اگر زانکه بعقلی بیدار
جنّتت جامهٔ پاکست و عذابت دوزخ ‌ ‌ ‌ هست پیراهن چرکین چو ضمیر اشرار
نیست معلوم صراطت بجز از پای انداز ‌ ‌ ‌ چون قیامت که بود برهنگی برتن زار
باز جلباره مرقّع صفت طفلی تست ‌ ‌ ‌ نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار
کهلی آنروز که ریشت شمرند ابیاری ‌ ‌ ‌ پیریت صوف سفیدست که استغفار
صورت دیو پلاسست و پری کمسان دوز ‌ ‌ ‌ نیک و بد شال و حریرست نزد احرار
مغربت چیست دواج شب تار و مشرق ‌ ‌ ‌ جیب خرقه است سر از جیب خرافات برآر
خشم و قهر و غضبت جوشن و جبه است و زره ‌ ‌ ‌ شهوتت جامهٔ خوابست و لباست شب تار
پیشوازست زن و مرد قبا وانچه درو ‌ ‌ ‌ چاك پس هست مخنّث بود و بی هنجار
اطلس است امردوا بیاری سبزست بخط ‌ ‌ ‌ پوستین صاحب ریشست و در آن هم اطوار
در خور ریش سفیدست چو شیخان کامو ‌ ‌ ‌ وان سیه برّه سیه ریش بخاطر میدار
قندس آنست که او ریش کند رنگ مدام ‌ ‌ ‌ چند نیرنك چو روباه کنی ایطرّار
داری اخلاق پسندیده قماشات نفیس ‌ ‌ ‌ گر بدانی چه قماشی نکنی استکبار
خانه‌را که درو هست مقامت شب و روز ‌ ‌ ‌ هم درین جامه بگویم صفت او هموار
سربامست گریبان یقهٔ با مقلب ‌ ‌ ‌ آن کنیسه که زدند از پی دفع امطار
حدّ آن و ربدن و تیرز آن لنگیها ‌ ‌ ‌ جیب پهلو بود و چاك درو روزن دار
آستین شاه نشینها که برون میدارند ‌ ‌ ‌ چارسو خشتك و ایزاره فراویز انکار
جفت زلفین بدر آن انکه و کوی بود ‌ ‌ ‌ بخیها جمله در آن باب مثال مسمار

کس ازین جنس نفیسی ننمود دست انفس / گرچه گفتند در آفاق ودر انفس بسیار

هرکه او وصلهٔ معنی برد ازجامهٔ من / علم دزدی اوباد عیان روز شمار

بلباس دگر این طرز حدیثم بشنو / دستبردی چو نمودم بجهان زین اشعار

سرور جملهٔ اثواب زروی معنی / هست برد یمنی لبس رسول مختار

جبّهٔ بردکه اوجنّهٔ برد آمده است / پشت گرمیّ وی از پنبه زروی پندار

بابرك گفت که دوزم عسلیّ تو بدوش / که بسرما نکنم حرب بگاه پیکار

از پی حرب عدوی تو زره بافد ابر / آسمان جبّه وانجم همه بروی مسمار

مه سپر مهر کلاخود وکمان قوس قزح / ناوکت تیر وسما کست وسها نیزه گذار

ابر مانند عروسیست سپیدش چادر / انکه از برق پدید آمده سرخیّ ازار

شسته کرباس که پرداخته درمی پیچند / کاغذی دان که زقرطاس بپیچد طومار

موج درصوف مربّع نگرای اهل تمیز / دل بدریا فکن وزر بهایش بشمار

گرچه ماشاه وسقرلاط بهم مشتبهند / هریکی راابجد خویش شناسد ابصار

ایکه بامیزری وچکمه برك حاجت نیست / پیشتر باز کلیم خودت آخر مگذار

پوستین بخیه چواز جیب نماید بندند / تسمه از کوز کره بربن ریشش ناچار

نخوت شرب بوالا که زرّ مکس است / چیست درباغ چوطاوس مگس هست بکار

خصم میخك نکند فرق زکمخاورنه / کارکاهیست مرا ازهمه جنسی دربار

بیش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست / گلستانی که به بندند بگردش انهار

صاحبی راکه زکتان هوس کیسهٔ است / کیسه از سیم بپرداز بگو در بازار

زودهٔ نرم ستان از جهت پیراهن / کانچه در زیر بود نرم به از استظهار

متّکا درگله باسندلی ایمغی گفت / که توئی بقچه کش وتکیه بمن دارد یار

سندلی دادجوابش که توئی آلت طیش / سندلی وقتلی چند نهی شرمی دار

جامهٔ حبر ودروکوی زمرو اریدست / راست چون بحر گروخاسته دُرّ شهوار

تانهم بالش زین کرد قطیفه چوصدف / بهر آن راحت جانست دوچشم من چار

گرغرض معنی دستار بکمه است ترا / نوخطان پیش که بندند چوکمه دستار

زمدستی که بهجر انش شب اندر روزم تافته روزمن و مانده بعشقش افکار
چادر آن صنم ابرست وقصاره رعدش آتش برق نمودست زکلکون شلوار
خط الوانست بدستارچهٔ یزدی لیك یزد یانرا بخط سبز کشد دل بسیار
ایکه پهلو بشکم داری وسنجاب وسمور انکه بر پوستکی خفته زحالش یاد آر
نقش والای لطیف قائی کر بیند قالبك زن سزد ارنقش نخواند درکار
کر سقرلاط تراهست ونمد میپوشی سردیست این نمدمال چه عیبست وعوار
در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست آ بکرمی بزمستان چه کند رغبت یار
رخت ابیاری ومثقالی وتابستانی ساده در زیر وخط آورده ببا لاپندار
فکر کتّان چه کنی چون بزمستان برسی پوستین راچه کنی غم چورسد فصل بهار
مریم ای یارنه رشتست یکی شیرین باف بسر خود بخر ارهست کزی صددینار
قفصه هرکه بمدفون علا دینی دید مرغ مدفون بقفص یافته ای خوب شعار
التفات ار بمجرّح نکند دارائی پادشاهیست چودارا زکدا دارد عار
چشمهای الجه باز بروی مله ایست همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار
نازکت چار شب اولیست که بالا افکن چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار
در نماز آر بسجّاده شطرنجی رخ تابری دست بطاعت زصغار وزکبار
از سرمردم شهری هوس پوشی رفت تاکه این عقد سپیچ آمده اکنون بشمار
کردآن پرده کلکون چومشلشل دیدم آمدم یادازان زلف وزان رنك وعذار
ایکه یکتائیت از زیر دوتوئی بمی است اینچنین زیر وبمی برد زما صبر وقرار
حبّذا بخت نهالی که نهالی چون تو خیزدش هرسحری تازه وخرّم زکنار
کلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد همچنانست که برتختهٔ دیبا دینار
کر سربستهٔ والا بکشاید خاتون بوی نسرین وقرنفل برود در اقطار
جبّه سان کر ببرآن سروقباپوش آزم فرجی یابم واز بخت شوم برخوردار
اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش شرب بادال نکر مهر برو باخوددار
اطلس یزدی وکاشی وختائی دیدم مثل شاه وامیرست وسپاهی دربار

جامهٔ سرخ نگر برقد آن سرو ملیح ⁂ ای که باور نکنی (فی الشجر الاخضر نار)
کافرار دامك شلوار زر افشان بیند ⁂ جای آنست که دردم بکشاید زنّار
این همه نقش بدیدار در آرایشها ⁂ نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است ⁂ در پس پرده یکی هست چو بینی درکار
رختهائی که تو بینی همه بادوست نکوست ⁂ جامهارا چو محل گر نبود در بر یار
تا جهانست کم از مفرش اصحاب مباد ⁂ سی و یك چیز زافضال خدا لیل ونهار
صوفك وخاصك وتن جامه ویت وبرتنك ⁂ کلی وکلفتن وسالوو روسی انصار
ارمك وقطنی وعین البقر ورومی باف ⁂ ملهٔ میلك ولالائی بی حدّ وشمار
صوف ستّه عشری قبرسی وتفصیله ⁂ کستمانی حلبی حبر وغزیّ بسیار
قلمی فوطه وکرباس و ندافی و قدك ⁂ یقلق وطاقیه وموزه وکفش ودستار

درلباس این سخنان گفت نظام قاری
گنه او زکرم هم تو بپوش ای ستّار

جنگنامهٔ موئینه وکتان

زبرتو علم خلعت مغرّق خور ⁂ سحر شد آستی و دامن جهان پر زر
رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود ⁂ نمود اطلس خانبالغی زشوکت وفر
بتخت گت چو بر آمد نهالی زربفت ⁂ کلاه وار قبا پیش او ببست کمر
فش عمامه در آمد باحتساب رخوت ⁂ براند دّره بنهی محرّمات دگر
بگو بصوفی صاحب سماع زردك پوش ⁂ که نوکسیت نخواهد خرید کهنه مدر
ملاف باقلمی ای لباس آژیده ⁂ بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر
بکاززر ار بودت پیرهن ضرورت دان ⁂ یکی دگر که بود لازمت زخشك وزتر
کسی که عجب سقرلاط سبز وسنجابش ⁂ بود با آب وعلف کشته مفتخر چون خر

سپرد راه دوئی موزه زان بپا افتاد ❊ کلاه زد دم وحدت ازان بود برسر
قوی عجب بود از کند کان اسپاهان ❊ حریر وار چنین نرم زودهٔ در بر
چو باد بیزن ومسواك داشت حکم علم ❊ بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر
کشان بپای بت دلرباست دامن شرب ❊ بدانطریق که طاوس میکشد شهپر
کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین ❊ چه شدکه سبزه بزیلو فکندنست سمر
کلست ولاله چووالای سرخ واطلس آل ❊ لباس شاهد باغ و شکوفه اش چادر
کشید سرو سهی پادراز تر زکلیم ❊ عبای سبز حنینی ازان شدش در بر
زخرده کیری کل دان قبای تنك شکفت ❊ که برزمین کشد ازحیف دامن پرزر
چو دال شرب سفیدست ونرمدست بنفش ❊ بیا بنفشه ونرکس بکلستان بنکر
نکر بکونهٔ والای زرفشان کبود ❊ چو آسمان که بتابد ازو بشب اختر
بجان خشیشی سنجاب ماطلب دارد ❊ یکی که باشدش از کرم وسرد دهر خبر
چوشه کلاه دمی کوش باش وین سخنان ❊ که در حکایت رختست یادکیر از بر
مثال جامه بکاغد سفید نامه شوی ❊ ازین حدیث میان بندشان زشیر وشکر
شنیدهٔ توبسی قصّهٔ سلحشوران ❊ بحرب دیده دلیران بجبّه ومغفر
ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار ❊ خصومتی بمیانشان که داده است خبر
ربود قاقم که باد وبیدمشك صفت ❊ بچوب کیرمت ار پوستین کنی در بر
چنان میان کتان وحریر کل یاریست ❊ که هیچ موی نکنجد میانشان دیکر

آغاز داستان

بهار آمد و کتّان بجنك موئینه ❊ کشید از سپه خویشتن تمام حشر
نوشت نامه باتباع خویشتن مخفی ❊ که رخت حزم بپوشید هان زهر کشور
که پوست پوش ددی چند بهر کینهٔ ما ❊ دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
فتاده ازیقه واپس قفاخور همه خلق ❊ بزیر جامها دائما یکی بزبر

وجودما که چوتا رقصب ضعیف شده   فکنده دور زاطلس رخان والابر
اکر باسم کفن زنده‌مان بکور کنند   هزار بار به ازدوری از بر دلبر
بغیر روسی و کتّان ورختهای نفیس   چه چیز همره اوشد بکور تا محشر
قسم بداد بسی پاره در زبان شمط   که کر عزا بودت پیش زین غزا مکذر
نرفته است چودر جامه‌شان زما اشنان   عجب مدارکه شویندمان بخواری سر
زکیسهٔ همه را کرد کیسها فربه   زصاحبی همه را ساخت صاحب زیور
زروم وچین وختا و بلاد هندستان   قماشهای عجب آمدند جمله بدر
علم بدوش ومیان بندها برآورده   زبیتشان همکی جامهای فتح ببر
نشسته برفرس سندلی یکی چون خان   یکی برابرش مفرش سوار چون قیصر
یکی زشیب دمشقیش کرزچون قارن   بکیش تیغ زترك کلاه چون نوذر
یکی زره ببراز آسملو در افکنده   یك از قوارهٔ جیبش به‌پیش روی سپر
زعقدهای سپیچ بهاری وسالو   عمود ها همه افرا شتند درکروفر
فکنده تیر خصومت درآ نمیانه کزی   بدست کرده کتکها زکاستر اکثر
چماق سوزن سرکوبشان زند روسی   چوکار او فتدش باچهارکز مجز
سپیدروی شدند آنهمه زچشم آویز   که بود اوبمیا نشان سیاهی لشکر
نبود ایلچی ایشان بغیر نوروزی   که برد نامه بایشان رساند بازخبر

درآکاهی یافتن لشکر موئینه از محاصرهٔ کتان

وشق بکیش چواین قصّه کفت کرمانه   زخشم برتن وی موی کشت چون خنجر
بطیره کفت کتان کرده‌است این خنکی   منش زهم بدرم تاشود هباو هدر
که باشد او بجهان بارد لت انبانی   که‌دستمال زن ومرد هر دوشد یکسر
کسی کجاست بکوید باآن چنان تن سست   کزی نهاده‌برو پیش هرکسی شده تر
که ای کتان زچه درپوستین موئینه   زسردی افتی آخر برو حصیر مدر

نمانده تاب مرا اورا وزین نمط بارد / شویم دست ویقه سال وماه باصرصر
زکیش ماست که پرتیر ترکش جوزاست / زآس ماست که شد آسمان به انور
سزد زوصلهٔ مازیب وزینت شاهان / که هست سندلی وتخمان مکان ومقر
مکر به بیشهٔ کت شیر درنهالی نیست / که چون پلنك بما کشته اند خشم آور
دریم رخت حریر ولباس خاراشان / بضرب نیزهٔ قندس بحرب زیر وزبر
یکی دواند بکا موکه زود بشتابی / چه کربشانه کنی موچه کرکلت برسر
زآستین نمد نیز برترا شیدند / یکی کلاه که جاسوسشان بود بخبر

درعرض دادن موئینه لشکر خودرا

شه سمور بعرض سپه علامت را / علم نمود ز پرّ همای برافسر
نمود پوشن وجوشن زپشت شیروپلنك / شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر
زهردوروی کشیدند صفّ وآرایش / که هست قیتل رخت ونفایس زیور
مبارزان کتان چون بقلب کیخاتو / عیان شدند زعول قصبچه درلشکر
زرختهای قصاره خروش برغوخاست / چنانکه کوش کلاه فلك ازان شد کر
زتیغ آتش والای سرخ هیجاشد / مثال اطلس چرخی بتاب خسقی خور
زدامن ویقه وآستین وبند قبا / همه ندای ببند وبکش بکیر وببر

درمیدان آمدن وحرب کردن

یکی زلشکر موئینه تیغ تیز بکف / سنانش سوزن وانکشتوانه اش مغفر
نبرد ازسپه بند قیّ وکتان خواست / بهادری قرمی ازکمینه جست بدر
زپیشك کلهٔ جبه او یکی ناچخ / بزد براو که بخاکش فکند چون میزر
فنك زکوشهٔ میدان حبر روی نمود / کمند وکرز وی ازدکمهای ماده ونر
بروی اطلس نازك مزاج زد آن کرز / چنانکه کونه والا زترس شد اصفر

وزان کمند بخود درکشید کمخارا / کشان فکندو برو نیز زد لت بیمر
زتیر چوب گرش ازکنارهٔ کرباس / چنان بزد که برآمد غبارش ازپیکر
دلاوری تفك انداز زآستین قبا / که خوانیش مله شد درملاملامنکر
ز دکمهای گریبان کلولهٔ تشویش / بحرب موینه انداخت چون تکرك ومطر

در پشت دادن موئینه ازمحاربهٔ کتان

درآن قتال دله صدر روی گردانید / بداد ابلق سنجاب پشت وکرد حذر
گریختند همه پیش برّها چون بز / نایستاد کول نیز گرچه داشت جیر
نمود اگرچه بکین جبّه پوستین جبه / چنانچه موی فروریخت ازغم بیمر
بخاست موی براندامش آندم الباغی / بخشم ریش بجنباندوگشت ازان مضطر
سمور گفت بقاقم که بنگر سنجاب / چه‌رو نمود که اوپشت داد برلشکر
منش بتیغ شکم بردرم که بنشیند / سپاه برّه وقندس بما تمش یکسر
زروی موی شکافی فنك حدیثی گفت / گزو سپهبد قرساق داشت آن باور
که ماسلاح نداریم حرب گرمارا / که‌هست سایه سنگین بیفکنیم سپر
چوتاب پنجهٔ شیران نیاورد روباه / چه‌چاره است اگرچند هست حیلتگر
ولی که درمثلست این که ریش اگرتنك است / بهر طریق بتابد یکی شتای دگر ؟
بروت بازبمالیم درخزان ودریم / چوکهنه جامه صف صدلك ازچنین عسکر
بسی لباس بهاری بپوستین دیدم / نهاده لب بلب وروبروی یکدیگر
که شد بتیغ جدائی میانشان واقع / دگر بوقت خزان جفت گشته وهمبر
بقدر حوصله بین جامهٔ معانی کان / بیان جان وتن تست سرسری مشمر
قصبچه ام که تو پودش مجاز پنداری / حقیقتست همه تار او یقین بنگر
خطوط این قلمی رابسست معنی خاص / که‌نیست مخفی وپوشیده این براهل هنر
چنین که دکمهٔ لولو به پیشواز بود / بجیب فکرت من ازمعانیست درر

چو درمشابهت اندك ملابست كافیست
مساز دق دقیق مرا بدق ابتر
خیال فاسد بافندكان ومعنی من
چوجامه خواب پکست وقطیفهٔ اخضر
اگرچه عرصهٔ شطرنج ولعب سجّاده
بوصف هردو بساطندای گزیده گهر
یکیست خانه بخانه مساکن شیطان
یکی محلّ سجود ونظرگه داور

چنین نفیس لباسی کرا بپوشانی
دریغ قاری اگر بودیت سخن پرور

اسرار ابریشم

نرم دست کلی زصوف کیا
غنچه سان کشت درقبا پیدا
بایکی دایه باللباس کفن
ناتوان وضعیف وبی سروپا
همچو آدم که برك بودش رخت
چون برون شد زجنّة المأوا
پرده واری چوعنکبوت تنید
سخن از پرده میکنم املا
که درآمد بجامهٔ اطلس
که برآمد بشیوهٔ والا
گاه دیبای هفت رنك نمود
گاه درجلوه آمد از کمخا
یکزمان درخیال تشریفی
یکزمان مانده دربه بند قبا
یکزمان بحر پر زموج چو حبر
گاه کوه ثبات چون خارا
که عیان شد بخلعت دکله
که نهان شد بچار قب طلا
گاه شد آشکاره که ظاهر
درلباس محرّمات عبا
رفته یك لحظه درقبای قصب
گرده درصوفیان نظر بصفا
گاه در اطلس خطائی دم
زده ازنقش وفکرهای خطا
هم زفاف قماش آن کشور
صورت خود نموده چون عنقا
که برنك قطیفهٔ اخضر
بنموده چو سبزه در صحرا

که زاسکندری شده سلطان ٭ که زخارائی آمده دارا
یکزمان زمدست کشت وحریر ٭ یکزمان تافته شد ووالا
که حصیری کشادو صندل باف ٭ کاه ترغوو قیف ولا کمخا
کاه در کردن حریر بران ٭ زه مفتول کشف و بوسه ربا
کاه همچون خشیشی موّاج ٭ بمثال ستارکان سما
کاه در اطلس کلاه زده ٭ لاف ترك دو کوشی دو سرا
کاه در رنك قرمزی چون مهر ٭ تافته بر جهان و مافیها
کاه درچشمهای عین بقر ٭ شده باسحر سامری یکجا
کاه در (کنت کنز مخفیّا) ٭ شده مفتون وبدل وشیدا
کاه درجامه رنك آل نمود ٭ تاشود مقترن بآل عبا
رمز بوداین قزیکه قاری بافت ٭ برتو پوشیده کر بود آنها
سخنم در لباس معرفتست ٭ نیست مقصودم اطلس ودیبا
ان کل ابرشمست یعنی عشق ٭ غرضم برك توت هم زکیا
ترکهای کلاه توحیدست ٭ بر سر فرد فرد از اشیا
وان کفن پیله زوغرض عقلست ٭ که بخود درتنند زچون وچرا
دایه انسان که بافت این تازه ٭ تار و پود همه یك از مبدا
زین همه جامهاست مظهر حق ٭ برتن هر یکی شده پیدا

بافتم من پلاسی از موئی
ورنه این رشته نیست جز یکتا

اوحدی فرماید

سر پیوند ماندارد یار ٭ چون توان شد زوصل برخوردار

در جواب او

چند ار اندیشه فش ودستار — این فروپیچ وآن دکر بکذار
نیست جز بوریا بخانه مرا — (لیس فی الدار غیره دیار)
رخت پرپنبه موسم کرما — (وقنا ربنا عذاب النار)
نوکری کوکه موزه ام بکشد — کوغلامی که کیردم دستار
شو فرو در دواج وسردرجیب — برشده (بالعشی والابکار)
فکرکن جبهٔ زمستان‌را — پنبهٔ غفلتت زکوش برآر
مصرف رخت کشته نقدم وجنس — رشتهٔ جامه بوده پودم وتار
از خطوط لباس مخفی ماست — این سواد بیاض لیل ونهار
بکتان وشمط برافرازیم — علم از بام این کبود حصار
وز دمشقی عمامه بربائیم — افسر از فرق کنبد دوار
چند درفکر جامه سردرجیب — تا بکی ماندن به بند ازار
جز برخت نفیس درمحفل — نتوان شد بصدر صفهٔ بار
شخص‌را پاکی آورد حمام — جامه‌را نازکی دهد آهار
مخفی خورد چشم بر قدمن — نرسانید جامهٔ هموار
همچو انبای روزکار اونیز — تنک چشمی خویش کرد اظهار
نوبپوشیم وآنزمان بخشیم — کهنهٔ پار وخرقهٔ پیرار
نه عجب نقره وطلا بکمر — نیست جای تأمل بسیار
درجهان هر فراخ چنبر هست — صاحب مال ودرهم ودینار
ای که هستی نیازمند برد — پوستین بره نکو ببرآر
کوی لولو بجامهٔ کمخا — دانهای عرق بروی نکار
رخت والا وسوزن سرتیز — خار باکل بهم بود ناچار
آفتابیست اطلس کلکون — بخیهارا براوچو ذره شمار

ساعد آستین اطلس را | که سجیف خشیشی است سوار
کاه براسب ابلق سنجاب | روی صوف مربّع است سوار
ای چو چکمه دوروبسان شریت | ترك نرمادکی بکوز نهار
غیر نعلین و کیوه و موزه | غیر مسحیّ وکفش وپای اوزار
نما در بساط فرش رخوت ؟ | سالکان مسالك اطوار
از کل شرب ولالهٔ والا | کلستانیست کلبهٔ تجّار
جبّهٔ بی پیرهن بدان ماند | که بپوشی قبای بی شلوار
ایمقالات دراز چون کرباس | چند باید کشید دست بدار

خود چو لازم بود بکو قاری
جامهٔ دوختن بقدّ منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام براختر نوشته اند | واموالّ زنك برشه خاور نوشته اند

درجواب او

اوصاف شمله برعلم زر نوشته اند | القاب بندقی بسراسر نوشته اند
از صوف رقعهٔ بمختّم رسانده اند | وزحبر کاغذی بمحبّر نوشته اند
مدح قماش رومی وحسن ثبات آن | برطاق جامه خانهٔ قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری وجنس سکندری | برشامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه جیب انچه کفته‌ام | برقرص کشتهای معنبر نوشته اند
درعصمت وطهارت خاتون نرمدست | یاران بقچه کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم نکر کز عذاد مشك | برجامهای احمر و اصفر نوشته اند
رازی که درمیان سرآغوش وپیچك است | آن راز سربمهر بمجر نوشته اند

سوی سجیف صوف زمدفون شکایتی … پیچیده درلباس مکرّر نوشته اند
مستوفیان مخفی وا بیاری وبمی … وجه برات فوطه بمیزر نوشته اند
درجمع رختها چو کلاه نتر عمامه است … وجه برات ازان بکلاه نتر نوشته اند
منشور خرکه وتتق وچترو سایبان … برکندلان چرخ مدوّر نوشته اند
جز دیدهٔ صدف زالرجاق نکرد … خطی که برعبائی استر نوشته اند
مدح سلیم ژنده وذلق الف نمد … بردلق سلجقی همه یکسر نوشته اند
کوئی برات جامهٔ من خازنان بخت … برتن برهنگان قلندر نوشته اند
مردم زکهنگی سرو دستار درقدم … آشفته رانگر که چه درسر نوشته اند
بیجامهٔ نکو نتوان شد بدعوتی … این رمز را بپردهٔ هردر نوشته اند
درجامه خواب کوش بزیر افکنی نکو … بربالش این لطیفه وبستر نوشته اند
بنکر خط غبار خشیشی که صفحهٔ … زان خط بهیچ کاغذ ودفتر نوشته اند
قاری مصنّفات توبر پوشی وبرك … هرجا رفوکران هنرور نوشته اند

هرشاه بیت من که درین طرز گفته ام
شاهان بگرد چارقب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است ازقنطره … درکدینه کشت پاره یکسره
مفرش از جرجانی ومخفی شمار … درجهای خطّ وحنبر محبره
لشکر موئینه را باصوف بین … هست چونان لاجوردی دایره
دقّ مصری رابلا کمخا مده … میمنه آراسته با میسره
ازقماش شمسی ماشد خجل … چنبری ماه دراین منظره
هست جلیل وچکن خورشیدومه … جونه آمد زهره شکلی زاهره
گرچه روبه پوستینی معظمست … پیش سنجابست وقاقم مسخره

روزن بیت مرا نی دان قصب وزقلا مدفون ورو بین پنجره ؟
برکجی بانسبت دارا ئیست خلعت خورشید ومرغ شب پره
از قبائی قلعهٔ آور بدست کش کلاه وجبّه باشد کنکره
کرتهٔ پرپنبه کرهست وکمر ازقسن برکردش وچاکش دره
پیش بعضی خارپشت وقاقمست در نظر یکسان وکامو وبره
لیک داند موینه پرداز کو برکدامین تیز باید استره
ای جل خرسك تکلتورا مکن عیب وددر بر سرتو هم درتو بره
یقهٔ مقاب بکوش استاده است دکمه کو با جیب کم کن مشوره
درطهارت زاهد عبدالحق از کلاه زردکش بین مطهره
دامن ابریسکی شیرکی هست چون این لاجوردی دایره
خوش بود کردن بهر این رختها بابخور عطر وعود مجمره
جاودان قاری بنازد دوش دهر زین دقیق ودقیق نادره

ماندهٔ ام درکوب حالی زین رخوت
تاچه نوع آید برون از جندره

لاادری قائله

باهرکه راز دوستی اظهار میکنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

درجواب او

هردم کلاه وکفش ببازار میکنم دسمال اکثر از سرد ستارمی کنم
دوزم بجبّه خرمیّ پار و پیرهن امسال ازدوتوئی پیرار میکنم
برمیکنم بروی میان بند جانماز لنکوته‌را معارض شلوار میکنم
برسر بجای طاقیه امهست کلّه پوش تخفیفه‌را جنیبهٔ دستار میکنم

میآورم بیاد زپای تهی بسی ❊ دره بکفش تنك چو رفتار میکنم
خیّاط که کهی که حنینی بدوزدم ❊ خرجیش را سلیم ببازار میکنم
دامن بهرکه میرسم ازعضوخویش بر ❊ میدارم و برهنگی اظهار میکنم
شش ماه بیش رخت رهامیکنم بچرك ❊ چون میدرد ملامت قصّار میکنم
ازجامهٔ توقّع خدمت بود محال ❊ کازضرب کازرش چوتن افکار میکنم
صدکفش وکیوه درطلبش بیش میدرم ❊ چون آرزوی موزهٔ بلغار میکنم
از برك توت آورم ابریشم وازو ❊ الوان مختلف همه ازهار میکنم
سلطان رخت اطلس زربفت مینهم ❊ درجیب کویش ازدر شهوار میکنم
بابوی خوش که از جکر افتکون روم ❊ یابم چه وصف طبلهٔ عطّار میکنم
بیت وکتان وزوده و بیرم رود بکرد ❊ انجاکه وصف روسی انصار میکنم
اوصاف طرّهای عمایم بود همه ❊ هرجاکه ذکر طرّهٔ طرّار میکنم
مشکین لباس صوف که باریك بوده است ❊ فکر وخیال آن بشب تار میکنم
آن کوی پادراز چومی بینم وسجیف ❊ تشبیهشان بجدول وپرکار میکنم
ازدرج برد ومخفی وابیاری وبمی ❊ سرخط همی ستانم وتکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
هرجاکه هست بانك خریدار میکنم

شیخ سعدی فرماید

بس بکردید و بکردد روزکار ❊ دل بدنیا در نبندد هوشیار

درجواب او

بس بپوشید وبپوشد روزکار ❊ خلق را رخت زمستان وبهار
حال برتنکی بکفتم شمّهٔ ❊ جستمش سررشتهٔ زآغازکار

کای که وقتی پنبه بودی درکتو
مدتی جولاهه دربارت کشید
عاقبت تا جامه دربرها شدی
نی نوی بینی بحال خویشتن
این که دردکانها آورده اند
نرمدست وقطنی وخاراو حبر
تابدانند این خداوندان رخت
آدمی را باید ارمك بربدن
هست زیلودر بساط وبوریا
تابود والای کلکون شفق

وقت دیکر ریسمان بودی وتار
عاقبت کرباس کشتی توله‌دار
که قباکه پیرهن کاهی ازار
نی بماند کهنکی هم برقرار
صوف وطاقین مربع بیشمار
برد وابیاری ومخفی آشکار
کز لباس وجامه شان هست اعتبار
ورنه جل برپشت خود دارد حمار
جای کل کل باش جای خار خار
شقهٔ چتر سپهر زرنکار

قاری از این حلّهای معنوی
باد برخور داردوش روزکار

(وله فی المدایح)

سیّد حسن ترمدی کوید

سلام علی دار امّ الکواعب || بتان سیه چشم مشکین ذوائب

درجواب او

(لبسنا لباسا لطیف الجبائب)
بزیر منوّر عروس منصه
زدیبای چینی حلل را محلّی
کریبان واطلس بدرها ودکمه

شبی صوف مشکین صفت درغیاهب
تتقها بکردش مشلشل جوانب
باعلام پیشك صدور مناکب
منوّر بسان سپهر از کواکب

جیوب لباسات همچون مشارق
چو اذیال کآمد بپوشش مغارب

امیران ارمك سلاطین اطلس
گزیده ز سنجاب وابلق مراکب

سراسر سرآغوش و والا وموبند
چوخوبان کاروی مشکین ذوائب

میان بندهای قصب هریکی را
بدیدم برابر یشمش پنبه غالب

کلاه وعرقچین ومسحیّ وموزه
چو ارواح بکزیده دوری زقالب

لباسات رومیّ وچینی نفایس
قماشات هند وستانی غرایب

درآنان که ایزار در پاندارند
نظر کن چو خواهی که بینی عجایب

مبر جامهٔ نارسا وربرّی
بیندیش پایان کار وعواقب

نگر موجها درخشیشی که بینی
نشان سپهر ونجوم ثواقب

بروی قبای کهن جامهٔ نو
بهرتن که پوشند باشد معایب

توان آدمی ساخت از رخت رنگین
چو آن لعبتکها که سازد ملاعب

میان بند والباغ و دستاروموزه
سزد با هم ارزانکه باشد مناسب

به بیکار سرما که تنها بلرزد
مگر پهلوان پنبه باشد محارب

درآن حرب قندس چوآید زخشمش
شود موی برتن چو نیش عقارب

بود چکمه از دگمهٔ پا درازش
بکف گرز وهمچون کرازان مضارب

خریدم یکی کفش نو جامه بدرید
ندیدم ازین جنس کعّاب کاعب

دهد بندقی هر زمانم فریبی
شکیبم ازو نیست (طال المعاتب)

بدیدم ذهبها براعلام دستار
دلم میل آن کرد (والصبّر ذاهب)

مگر اطلس وصوف دارد مفاصل
که داغ ازا توگردنش بود واجب

بوالای پرمگس بین ودامك
ذباب ارندیدی ودام عناکب

خوشا آن شمطها وآن صاحبیها
که آرند سوغات مارا صواحب

بمقدار تشریف وخلعت بیابی
بمحفل جواب سلام ومراحب

چنانست دستار پیچیدنم صعب
که گوئی که باید بریدن سیاسب

بمحراب وسجّاده رونه زمانی
رها کن بتان محلّل حواجب

گذشتم زناگاه بر محفلی خاص　　همه جامه بخشان واهل مناصب
در اندیشه کین رختها بر که پوشم　　که باشد برازندهٔ این مراتب
خرد گفت ممدوح اهل العمائم　　(معین البرایا) (کفیل المآرب)

پناه امم زین اعیان (علی) آن
که چرخش بسجاده داریست راغب

بمسند مه وآفتابش ارائك　　عطارد بدیوان جاهش محاسب
بخطهای ابیاری و برد و مخفی　　نوشتند القاب و مدح و مناقب
چنان جامه بخشی که رختی که پوشد　　بجز یك زمان نبود اورا مصاحب
جهان گفت باچرخ کحلی که برکن　　بعهدش زسراین لباس مصائب
چو رایت جناب (وی اعلی المواقف)　　چو خرگاه ذات وی اقصی المطالب
زبهر عرقچین واعظ ازین پیش　　شدندی برهنه سران جمله تائب
بهر گوشه دستار بندان نبودی　　گذر شان شبانگاه از ترس سالب
از و خلعت تربیت تا نبودش　　نشد طیلسان دار برجیس خاطب
حسودت چه سودش بود شرب زرکش　　که چون شمع جان داده (والجسم ذائب)
بجز قیف وکمخا که دل میربایند　　ندیدم بعهدت دگر قلب وغاصب
چو سرما که اورا دوا پوستین است　　علل را کنی دفع از فکر صائب
بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص　　مراهست انعام والباس واجب
چو رختم متاعی که آورد کاسد　　که دیدست بمیزد چون بنده کاسب
الا تا نخواهند موئینه گرما　　کتان را بسرما نباشند طالب

فلك رخت جاه ترا قیچچی باد
زتشریف الطاف ستار واهب

مدیحه در تتبع حکیم سنائی

چکمهٔ صوف وسقرلاطست شاه ملك تن
خرمیّ مژدهٔ تشریف عازی را بود
ای که میدانی چنین داری بروکوئی بزن
همچو پیر کلبهٔ احزان بوصف پیرهن

تیره تا نبود زشام صوف مشکین بزم رخت
شدّهٔ والای کلکون درکلستان رخوت
اطلس زربفت شمعست و فراویزش لکن
غیرت سنبل شمراین واوآن رشك سمن

حبر بر امواج وان درهای کو دانی که چیست
تانکوید ازمخفی در درون جامه خواب
این یکی دریا زروی وصف وآن درّعدن
پنبه بنهادند بالش را بخواری دردهن

درمصاف رخت نوروزی ترا آخر که کفت
من بخود اینها ندیدم زان کس ازمن نشنود
کر سر عجب وریا طرف کله را برشکن
برزبان کر بوستین آرم نکردد کرم تن

کاسهٔ آش ارد هندت نیست چندانی عطا
کرشوم بدرخت هرکس ننك مردان خواندم
جامهٔ بخشند کوئی زان عطا عمری سخن
ورشوم رنکین بکویندم تن آرائی چوزن

سالها باید که چون قاری کسی در البسه
ماهها باید که تایك پنبه دانه زآب وکل
که از سالو سخن کوید کهی از کلفتن
که قبا کردد بیر کاهی ازارو پیرهن

عمرها باید که درزی جامهٔ بهرم برد
قرنها باید که تابخشد کریمی جامهٔ
وآستین وتیرز آرد زو بدیدو وربدن
ور ببخشد نیز ناید راست بربالای من

چون کل اندازم کلاه خرمی کر ازقبول
قبّهٔ خرکاه دولت شقّهٔ رایات جاه
باشدم تشریف ازصدر صنادید زمن
زینت تمکین ودین آرایش فرض وسنن

زین دادودین (علی) انکه ازارخته جاه اوست
دکمها و حلقهای غنچه وکل در چمن

اطلس چرخیّ کردون بهر قدّ قد اوست
تابدامان قیامت سرفرود در جیب شرم
خیط درزش آفتاب ودکمهٔ جیبش پرن
در برد کر بوی خلقش بشنود مشك ختن

کر بود دارائی عدلش بجمع اقمشه
اهتمام عدل او ازهم بدرّد صوف را
مخك اندر معرض کمخا نیارد آمدن
تا که ننشیند مربّع در بر برد یمن

گرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان | همچو کرم پیله بر خود جامه‌اش گردد کفن
تا یقین است انکه پیغمبر بکعب بن زهیر | جایزه مدحت ببخشیدست برد خویشتن

برقبای دولتت بادا طراز سرمدی
دامن جاه و جلالت ایمن از گرد فتن

در تتبّع قصیدهٔ خلّاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل | تشریف حبر بحری داماناوست ساحل
برفرق آن عمامه ثعبان و دست موسی | برجیب پهلوی آن هاروت و چاه بابل
اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه | حلّاج خواند بروی (یا ایّها المزّمّل)
تا دامنش نگردد هر لحظه از جنون چاک | بنهاده ازفراویز برجامه بین سلاسل
ازجیب تافته چون لولوی دکمه تابد | گویم مگر ثریّا درماه کرده منزل
آن پوستین قاقم رویش زصوف مشکین | با بال زاغ گشته مقرون پر حواصل
شلوار سرخ والامنمای ای نگارین | یادامنی رافگن یا چادری فرو هل
درعین چرک و چربی رختم زدست صابون | که کف زنانست برسر که پای مانده در گل
درفن جامه دوزی ایمم رواج و حالست | باانکه نیست هیچم همکار درمقابل
قاری که مدح اطلس گوید زتارهٔ چنگ | آید بگوش جانش (لله درّ قائل)
گر خلعتم نبخشد آن سرفراز دوران | کی سر دگر برآرم درمجمع و محافل

آن معدلت شعاری کز جاه برسر آمد
مانند تاج ودستار از زمرهٔ افاضل

از کیمیای جودش در بزم رخت پوشان | الباغ و چارقب را زرکشته است حاصل
برهرتنیست جودش همچون لباس شامل | طبعش بجود چون تن برمتّکاست مایل

فرسود جامه‌لیکن خازن بوصله ننشاند
بودآن مرابسالا اما نکشت واصل

درجامه‌خواب بختم میکفت هاتفی دوش
کردامن عطایش دست أمید مکسل

تابهر عید نوروز هرنوع جامه دوزند
اطلس بران دانا ارمك بران کامل

خصمش زبی دوائی بادا بداغ محتاج
مانند صوف وکمخا از علّت مفاصل

در تتبّع ظهیر فاریابی

سپیده‌دم که شدم حلّه پوش حجله‌وسور
(و یلبسون) ثیابا شنیدم ازلب حور

بکوش شه کلهی این ندا زخازن خلد
رسید کای شرف تاج قیصر وفغفور

خراب چون که‌شدازروغن چراغ لباس
کمان مبر که بیکمشت کل شود معمور

بباب محفل تشریف دل منه که ترا
زبقیمچه وزکله برکشیده اند قصور

زکوش پنبه‌برون آر ای کتوکه به پیش
مسافتی‌است ترا ریسمان صفت بس دور

بسی نشیب وفرازت بره‌چوکفش وکلاه
زتنکنای قبا تا بجبا مه‌کاه قبور

بر حریر تنت عنبریّ وکافوری
دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور

زنیش باعسلی خرقه زد بسی سوزن
که‌دوخت برتن خودشرب زرفشان زنبور

کشاده بررخ کمخاست، دیدهٔ الجه
بدان دلیل که‌این ناظرست وان منظور

نکرکه بالش زربفت و نطع زیلوچه
زکتم غیب که میاورد بصدر صدور

که داد این قلمی را فراز بوقلمون
که نقشش‌آمده هردم زمخفیٔ بظهور

به نبد هیکل مصحف که کرد ابریشم
روا که داشت دکر ره بتارهٔ طنبور

چوکفش راست یقین بایهٔ فتادن‌خویش
برآمدن بسر منبرش بود زغرور

مقرّر است برختی که چندست رود
بهیچ روی تغیّر نمیشود مقدور

چو در محاصرهٔ پشّه خانهٔ بتموز
زکندلان بچه نمرودسان‌شوی‌مغرور

سیه کلیمی شدّه سفید روئی بیت
دو آیتند بهر دوخطی بمی مسطور

اکرچه شاهد والا بپرده میدارند
زمردمش نتوانند داشتن مستور

چراغ اطلس کلکون بجامه دان شمعی است
که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور

بملك رخت سقرلاط پادشا آمد
امیر ارمك وصوف مربّعش دستور

قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی
بیمن رخت شهان کشت درجهان مشهور

چوکز بچوب درآید بعرض کرباس
قیاس کار زاستاد کیر یا مزدور

برای لشکر سرماست قلعهٔ جبه
که دارد ازیقه وجیب کرد خندق وسور

مثال تاج بدستار و برسر آن مسواك
چوموسی است وعصا کو برآمدست بطور

اکرچه تالب کورست خوردنی همراه
لباس نیست زتو دور تابیوم نشور

بکوش وصف درکوی جامه ای قاری
برهنه راست بسی به زلؤلؤ منشور

حسود کوز شکم دائما سخن کفتی
بداد پشت که دارم بدست تیغ سمور

بروزه نیست مراغیر غصّهٔ جامه
مکر بعید کنم دل زخرّمی مسرور

بودکه دامن رختی زنو بدست آرم
بعهد باذل تشریف محفل جمهور

قضا دثار شریعت شعار علم اثات
خزینهٔ حکم ونقد علم را کنجور

بریده برقد او رخت سروری وحسب
چنانچه نیست باندام تر ازان مقدور

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)
که هست دامن جاهش بری زکرد فتور

بمسندش بنهادست متّکا خورشید
بهرکجا که مشرّف ازوست صدر صدور

معاندش چوفراویز رانده اند ازآن
چویقّه باز پس افتاده بهر جمع امور

بطیلسان چه کند فخر مشتری کاورا
سپهر کرده بسجّاده داریش مأمور

توئی که دست تو چون شرب زرفشان آمد
دلت چوصوف پرازموج بروی آب بحور

زکوی جیب کمالت کهی که شرح دهم
بودبکوش در استاده لولوی منشور

میان اهل عمایم سرآمدست چوتاج
چوموزه هرکه درین آستانه کرد عبور

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این سرادق نور

کهی که اطلس رای تو روی بنماید
چو کرد پنبه بود مهر برمثال ذرور

فکندهٔ ببر دهر جامهٔ از خیر
برون کشیده دکر از تنش لباس شرور

نکشت مخفی و پوشیده این که بی حجّت
جفای ماه زکتّان بعدل کردی دور

زحکم تست که والابسان دستاری
زاحترام ببندند بر سر منشور

همیشه تا که ببر صوف وارمکست وکتان
لباس عیدی و رخت بهاروجامهٔ سور

تریز جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد
بدرز آن عدد بخیها سنین و شهور

لغزی که درصفت میان بند کفته شده است

چیست آن جنس مختلف آثار
پنبه وابریشمش شعار ودثار

ساده باشد میانش ویکرنك
نقش والوان او بود بکنار

علّیت دروست با ترکیب
لیك هست انصراف اوناچار

باقبا ودوتوئی وجته
همچو اهل نفاق باشد یار

کاه سجّاده را بود نایب
کاه باشد جنیبهٔ دستار

که بلنکوته اش کنند بدل
که بود زیر جامه درقصّار

کاه کردد سپیچ سر درشب
ور بود چارشب مداانش عار

کر نباشد بدعوتی سفره
میشود او دراز خوان هموار

اکثر آنرا بدوش اندازند
نازکان موالی وتجّار

که ردای دعای استسقاست
میکنندش بطیلسان احبار

وقت افلاس ازهمه رختی
بیشتر او کنند دربازار

پیشك آفتاب وبارانیست
بقچه دانست وجامه وازار

خواهرش شدّه و برادر او   کمرست آن بکوه کرده قرار
همه کس رابدامن آویزد   درمیانست باصغار وکبار
ازعزیزی بسر نهند اورا   دربرش آورند چون دلدار
در مصائب شکوه اهل عزاست   افکنند از برای اودستار
وربداری بجای کلکنه اش   شد بحمّام نیز خدمتکار
از رخوتی که مانده درد هلیز   محرم خلوت خود او انکار
کار دستمال ازو همی آید   لیک دورست از تمیز ووقار
رخت درخانه چون زنان شویند   برسرش میکنند مقنعه وار
درمیان بتان بهر ریشه   باشدش نازو غنج وشیوه هزار
پس میان بستنش بیاموزم   منکشف کرددش هزار اسرار
قصب شیر وشکرش خوانند   بندقی نیز خوانده اند اخیار
بنما درمیان جمع رخوت   نرمهٔ کزوی آید این همه‌کار
وربود جامهٔ دراز بقد   که قد دامنش براهکذار
خویشتن درمیان در اندازد   تابپوشاندآن عیوب و عوار
او علمدار رختها آمد   تتق وپرده است وحاجب بار
لقبش فوطه ومیان بندست   کنیت اوبود نماز کذار
کمر صحبت است قاری را   عوض متکاست یا دیوار

صدر اعظم چو زر برافشاند
دامن او آورد به پیش نثار

غزلیّات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مکر فرشتهٔ رحمت درآمد ازدرما ❁ که شد بهشت برین کلبهٔ محقّرما

درجواب او

رسد براطلس چرخی زمرتبت سرما ❁ کهی که شاهد والا درآید ازدر ما
جهان که شست بصابون مهر جامهٔ چرخ ❁ چه رشك میبرد ازرختهای کازر ما
حصیر کفت زیلو که نقش ماست کنون ❁ که ظلّ دولت خرکه فتاد برسرما
دمی که رخت نفیسی در آوریم ببر ❁ بدان که دلبر ما آندمست دربرما
شدست حلّهٔ ادریس را معطّرجیب ❁ بزیر دامن رخت ازبخور مجمرما
فلك زمفرش خود خسق شفق دارست ❁ برای آستر صوف و حبر اخضر ما

کشای مخفی پیچیده جامهٔ قاری
خطش بخوان قلمی کشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهدشبابست دکر بستانرا ❁ میرسد مژدهٔ کل بلبل خوش الحانرا

در جواب او

رونق حسن بهاریست دکر کتّانرا
گرم بازار زشمسی شده تابستانرا
انکه دستار طلا دوز علم کردانید
کرد چون ریشه پریشان من سرکردانرا
تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
در وثاقت شب سرما منشان مهمانرا
ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسك برسان ایشانرا
کرچنین جلوه کند آستی جامهٔ صوف
خاکروب در خیّاط کنم دامانرا
قاری آن کو رخ کمخای کلستان بیند
التفاتی ننماید چمن بستانرا
عجبی نیست زدارائی عدل سلطان
ماهتاب ارکند از رفق رفو کتّانرا

خواجه حافظ فرماید

اکر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا

در جواب او

زتبریز ارکلیمی نازك آری در برم یارا
بنقش آده اش بخشم سمرقند و بخارارا
چو شستی رخت در سعدی و کفشت نیست در پاتنك
غنیمت دان نسیم آباد و کلکشت مصلارا
من از آن نقش ابریشم که چنکی داشت دانستم
که از سر خلعت تشریف بیرون آورد مارا
میارا رخت والا ازغداد مشك ولاوسمه
باب و رنك و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
زسر بقچهٔ الباس اهل بخل کمتر پرس
که کس نکشود و نکشاید بحکمت آن معمارا
فغان کاین موزهٔ برجسته و نوروزی چند
چنان بردند صبر از دل که ترکان رخت یغمارا
سخن کو قاری از لولوی کوی پیش واز وحبر
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریّا را

لاادری قائله

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را ❁ زلف مشکینت پریشان میکند عشاق را

درجواب او

هردم ازنرمی کشد اطلس ببر مشتاقرا ❁ صوف ازگرمی بردهر لحظه دل عشاقرا
زان کریبانی که دم از عنبرینه میزند ❁ مید مد بوئی ومشکین میکند آفاقرا
باوجود ساعد عقد سپیچ کلفتن ❁ من نگیرم دست هر مهروی سیمین ساقرا
واله آن قاولوغم کزطاق جیب آویختند ❁ روشن است این خود که قندیلی بود هر طاقرا
کف بروصابون زند تاجامهٔ کردد سفید ❁ کوبیا اشنان و بنکر درجهان اشفاقرا
رختهارا دان سپه یا ساقی سلطان تن ❁ لاجرم هرچند که رختی کشد یاساقرا

خرقه‌را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی وریشهٔ بسحاق را

مولانا علی دردزد فرماید

هرچند روی دوست نبینیم سالها ‖ مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او

دارم بسی زریشهٔ پوشی خیالها ❁ یابم زعقد طرّهٔ دستار حالها
بارخت رقعه رقعه که وصله زدم برو ❁ باشد مرا هنوز امید وصالها
هرهفته هست رخت برکازرم ولی ❁ کارم بجامه دوز نباشد بسالها
بنکر بچکمهای سقر لاط سرخ وزرد ❁ همچون کل دوروی ودرون پرزژ الها
آیا بروی شاهد والاچه خوش زنند ❁ مشّا طکان جامهٔ لاوسمه خالها

از نور پنبه تا بفروزد فتیله ات
باید کشید نت چوکتو کوشمالها

دستت مکن بفوطهٔ دامان جامه پاك
ورزانکه پایمال شود دستمالها

داخل بشعر البسه مسواك کرده ایم
باسحاق اکر باطمعه دارد زوالها

از اطلس وحریری قاری عروس باغ
باآب ورنك خویش برد انفعالها

ولە شیرازیّة ولکن یلزمها التصحیح

مهل که کیوه بنوتن غرت چونیست کلا
که دوست نیست اثر دایما ودشمن ابا

تمع نه رخت مهن بوکه نت وکوبا لوت
بنی مغاره سنغرایز جمش میوا

نمیذ نم که که بوتن چوشرم کی حدنی
که ات امعرد دارائی کوشرمت با

بزیرکش چه نیکك واکتان روسی کفت
جهن کتان نمیوت ازمو میزر ومقنا

مختمش پش کمخا مراو لوشی بو
الوادست وبدا عروخش نه انکه ولا

یکی ترا زادست نخن بهلودار
نه از کرپین نه ازقبن آیت فنحا

نه شعر البسه کفتن مثیلها قاری
یکی نه ای چه بکوتن که هیچ و نه دعا

کمال خجندی فرماید

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا
عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

درجواب او

این چه خرکه چه تتق این چه خیامست اینجا
چترمه رایت خور ظلّ غمامست اینجا

قلمی کرچه بود خواجهٔ ابیاریها
همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر وبالا نبود مجلس البسه مرا | کفش ودستار ندانند کدامست اینجا
جامها سر بسر ازداغ اتو سوخته دل | جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
درصف رخت بدستار دمشقی بنگر | کرز دین باف ابی تاج؟ بنامست اینجا
ارمك وصوف درین دارنپوشم کوئی | که بن چون نخ زربفت حرامست اینجا

قاری این خرکه والاکه تودر شعر زدی
چشمهٔ ماه نکویند تمامست اینجا

خواجه حافظ فرماید

بیاکه قصرامل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر برباد است

درجواب او

بنای جبّهٔ کرباس سست بنیا دست | بیار صوف که بنیاد پنبه برباد است
زآرزو نرساند برخت دست آنکس | که قفل دکّهٔ زصندوق سینه نکشادست
عجب مدار که والا بزیرکتّان رفت | که این عجوزه عروس هزار دامادست
بصوف ازچه برد رشك خاکسار مله | سموریقّه و کوی طلا خدا داداست
عمامه بایقهٔ درقفا فتاده چه کفت | مراست طرّه فتاده تراچه افتادست
زچکمه‌و فرجی خرّمیست قاری را | خنك تنی که وی از همبران خودشادست

شیخ سعدی فرماید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست | برخوردن ازدرخت امید وصال دوست

درجواب او

افزون زرخت نوشده حسن وجمال دوست | از زیور وزرست زیادت کمال دوست
رخت به کزیده و والای سیبکی | پوشیده تاکه خورد بری ازنهال دوست

کردم صباح عید ببرجامه عقل کفت || صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
کرمی بکار عشـق سزد نی فسردکی || سرما برد زکلّهٔ عریان خیال دوست
دستت بودبکردن مقصود همچو جیب || مانند یقه کربکشی کو شمال دوست
درشدّه ریشه دیدبوالا غداد مشك || ازسر کرفت دل هوس زلف وخال دوست
از آن قباچهٔ قلمی دوختـه نکر || باجامهٔ شـکافته غنج و دلال دوست

قاری به بیت البسه مدح بتان مکن
درخانه جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید

کس ندانم که درین شهر کرفتارتو نیست || هیچ بازار چنین کرم چو بازارتو نیست

درجواب او

کیست ای مو بند درزی که هوادارتو نیست || هیچ بازار چنین کرم چه بازارتو نیست
یلهٔ صوف مشوبسـتهٔ بنـد والا || زانکه والاست شعارزن واین کارتو نیست
ای فلك هست کفایت قدك رنکینم || احتیاجیم بدین اطلس زرکارتو نیست
ای سلق اهل درم ازتو ندارند کزیر || مکرش هیچ نباشدکه خریدارتو نیست
جامه باصندلی وکت بکذار ای صندوق || سرخود کیرکه این بقچه کشی کارتو نیست
کشته ام کرد کلستان و ریاض کمخا || الحق ای جامهٔ لاوسمه چوکلزار تونیست
صـفت کلفتنت کرد سر آمد قاری || شیوهٔ نیست که درپیچش دستارتو نیست

خواجه محمد فیروز آبادی فرماید

از منش بیوجی یار ار غباری بردلست || حاش لله کرمرا زان کرد باری بردلست

در جواب او

رخت را از کرد اکراندك غباری بردلست | تا نیفشانم مراز آن کرد باری بردلست
با کلیم جهرمی میکفت نطع بردعی | کز حصیر و بوریایم خارخاری بردلست
آتشین والای کلکونرا زته بکشوده‌اند | یارشاهد بازرا ازوی شراری بردلست
صوف واطلس مینهنداز عشق هم داغ اتو | آفرین اوراکه داغ مهر یاری بردلست
کرده درسوراخ دایم مار دامك را دراز | بوالعجب کاری که اورا بار ماری بردلست
کرچه کشتم بیقرار از پیشواز نرمدست | شادمانم کین غمم از غمکساری بردلست

راه کاری را ز روی شانه کاری ساز پاك
پوستین را کر زخاك ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تودرکمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت

در جواب او

مرا اکرچه ببسترات کتان انداخت | زروی صوف نظر برنمیتوان انداخت
زخرّمی که درآمد بسایهٔ فرجی | قباکله نه عجب کر بر آسمان انداخت
بزیر تیغ چو سنجابرا بدید اطلس | نمود یاری وخودرا بروی آن انداخت
نبود شرب مجرّح که بود زیر افکن | زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
بحلقهٔ زکمر بود درمیان رمزی | قباحدیث فسن چست درمیان انداخت
ببر کرفته ام این جامهٔ کهن چه کنم | نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غلغلست که قاری بچرخ ابریشم
بمدح تافته وشرب در جهان انداخت

نیّر کرمانی فرماید

سرو بالای توسر تاپا خوش است ❁ راستی آن قامت زیبا خوش است

در جواب او گوید

قدّ صوف سبز سرتا پا خوش است ‖ وان ز کتّان بیریك لا خوش است
هر که میگیرد دلارامی ببر ‖ نوعروس خلعت زیبا خوش است
چون حباب آب واختر برسما ‖ موج صوف ونقش آن کمخا خوش است
نیزهٔ قندس سمور تیغ دار ‖ بهر حرب لشکر سرما خوش است
در شتاب سیر برچرخ قماش ‖ صورت ماکو هلال آسا خوش است

قاری اوصاف سراپا میکنی
لاجرم شعر توسر تاپا خوش است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برك کلی خوشرنك درمنقار داشت ‖ واندران برك ونوا خوش نالهای زار داشت

در جواب او

مرغ مدفونی کلی ازشرب درمنقار داشت ‖ برکلستانی زکمخا نالهای زار داشت
کفتمش چون چرخ ابریشم فغان در وصل چیست ‖ کفت مارا کلعذار شرب درانیکار داشت
اطلس اربا کاستر ننشست جرم بقچه چیست ‖ پادشاهی کامران بود از کدایان عار داشت
نقشد وز جامه رادیدم چونقّاشی که او ‖ دایره دامان وچاکش هیئات پرکار داشت
رانده قیغاج خشیشی کردآن کمخای سبز ‖ شیوهٔ جنّات تجری تحتها الانهار داشت.
برخورای صاحب زارمك باتو کرچه کهنه شد ‖ خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

آفرین برشعر باف طبع قاری کو بشعر
ازهمه جنس وقماش معنوی دربار داشت

خواجه حافظ فرماید

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ❁ منزل آن مه عاشق کش عیّار کجاست

در جواب او

قیچجی ؟ بقچهٔ رخت من و دستار کجاست | وان کلاه و کمر و موزهٔ بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست و بهار و صحرا | برکسون دار کجا استر رهوار کجاست
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی | گوشناسندهٔ بازار و خرید ار کجاست
بیکی دلبر خیّاط بفرمایم رخت | که برد جامه و بیندکه کله وار کجاست
شاه اجناس بهاریست کتان اندر بار | چاك دامن شمط آیدکه در بار کجاست ؟
من درین عقد عمایم سخنی سربسته | دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست

طبع قاری چو عروسیست که دایم گوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

سیّد نعمة الله فرماید

دل ندارد هر که اورا درد نیست ‖ وانکه این دردش نباشد مرد نیست

در جواب او

جامه بیچاك صاحبدرد نیست | غیر یکتائی بپوشش فرد نیست
از گل بستان چو نازی پیش ما | غیر کمخا درگلستان ورد نیست
گر سقر لاطش غبار از پرز هست | درمیان صوف باری گرد نیست
هرکه هر روزی نبخشد خلعتی | درمیان جامه پوشان مرد نیست

نیزهٔ قندس سمور تیغ دار | زین دو به بهر نبرد برد نیست
شهوت انکیزی بباز ار قماش | شوخ چون والای سرخ وزرد نیست
قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بطنان را یقین در خورد نیست

وله فی هذا الوزن قدس الله روحه

خوشتر از حمام ورخت پاك نیست | کهنه کر باشد لباست باك نیست
هر که در بر جامهٔ خود میدرد | در حقیقت صاحب ادراك نیست
از همه رختی ببر میکن مله | هیچ رنکی به ز رنك خاك نیست
عاقلانرا ناکزیرست از لباس | کر بود مجنون برهنه باك نیست
قدر وصل برچه داند پیرهن | دامن اوچون زهجران چاك نیست
همچو دلق پیر خالی از عصاست | بر سر سجاده چون مسواك نیست
بی میان بسته در میدان رخت
کس چو قاری درجهان چالاك نیست

امیر خسرو فرماید

یارب که آن درخت کل ازکلستان کیست | وان بستهٔ شکر شکن از نقلدان کیست

درجواب او

بازاین قماشهای نفیس ازدکان کیست | وین طرفه رختهای نوازجامه‌دان کیست
از پوشیم بتاب و ببندم زپیش بند | تا آن زبقچه‌که واین ازمیان کیست
بینید شده برسر بیدق مخنثان | هیهات دست پیچ شما بادبان کیست

منعم هنوز کهنه نشـد صوفش وفقیر ❊ دەدەقدك دریده نکه کن زیان کیست
آنجامهٔ اتو زده وآنصوف سر بمهر ❊ اینجا نکر که داغ که انجا نشان کیست
آن پیش شاخ شرب چه شوخست درنظر ❊ کوینده‌کان درخت کل از کلستان کیست

هر کس که دید معنی قاری درین لباس
پرسید کاین متاع نفیس ازدکان کیست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعدازتو مرا یاری هست ❊ یاشب وروز بجز ذکر توام‌کاری هست

درجواب او

مشنوای جبّه که جز پیرهنم یاری هست ❊ یابجز پیچش دستار مرا کاری هست
کر بکوئی که بجمل وتتقم کاری نیست ❊ درو دیوار کواهی بدهد کاری هست
آورم وصف غز جمّهٔ مردان بعیان ❊ تاهمه خلق بدانند که زنّاری هست
نه عجب سوزن اکرکشت رفیق والا ❊ همه‌دانند که درصحبت کل خاری هست
انکه بر پیر کند موزهٔ نارنجی عیب ❊ تانکردست بپا برویش انکاری هست
صفت جامه نه چیزیست که مخفی ماند ❊ داستانیست که درهرسر بازاری هست
نه دلم میل بان دامك سردارد وبس ❊ که بهرحلقهٔ آن دام کرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرّی
غالب الظّن من آنست که اسراری هست

مولانا جلال الدّین رومی

ازبامداد روی تودیدن حیوة ماست ❊ امروز باز روی تودیدن چه دلرباست

درجواب او

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست
امروز باز خشخش مخفی چه دلرباست
امروز روز خرّمی وعید پوششست
امروز هر لباس که در بر کنی رواست
پیش کسی که کرد مراعیب پوستین
سرمای صبح دیدو زمن عذرها بخواست
زرّینهای کفتهٔ سردستیم بشعر
چون نیك بنکری همه انکشترین ماست
آن روی باشدم که بود رویش آستر
آن روی ازکه جویم واین آستر کجاست

قاری بمهر رخت چو ذرّات بخیها
یاچون نجوم ثابت وسیارهٔ سماست

شیخ سعدی فرماید

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

درجواب او

چون زرم بهر نوخریدن نیست
چاره جز کهنه را دریدن نیست
یك تن بی لحاف و زیر افکن
وقت آسایش آرمیدن نیست
هر بده روز میدرد رختی
انکه ازجامه اش بریدن نیست
چند کردم بکرد خوان مزاد
بختم ازرخت غیر دیدن نیست
کاه پیچش زکهنکی دستار
برسرش طاقت کشیدن نیست
مسکنی نیست لایقم ورنه
فرششش از بهر کستریدن نیست

قاری ازبس که موزه اش تنکست
برهش زهرهٔ دویدن نیست

خواجه عماد فقیه فرماید

کسی بحضرت او ره نبرد وتنها نیست ❀ جدانکشت زمانی زماو بی مانیست

درجواب او

بحسن اطلس چرخی سپهروالانیست ❀ مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
بقچهٔ منکر کوتهی شد از والا ❀ چو رفت کل زچمن موسم تماشا نیست
چه میبری زره از چکمهٔ دورو مارا ❀ درینمقام که مائیم زیر وبالا نیست
اکر ترا سرو پائیست درنظر دایم ❀ مراز فکر سروپا بهیچ پروا نیست
باسمان قد دیبا اکر کشد والا ❀ اکرنه در براطلس رخیست والانیست
غرض زجامه والای شاهدی قاری ❀ یقین بدان که درو غیرعرض کالانیست

نکر بصوف کتان کوچه نقش میبازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

خواجه حافظ فرماید

میان ماو جمالش محبّت ازلیست ❀ که حسن دوست قدیمی وعشق لم یزلیست

درجواب او

میان ماو مرقّع محبّت ازلیست ❀ کوه ملمّع رنکین وخرقهٔ عسلیست
بجیب سریقه درپرده دکمه با برجای ❀ یکی بسیرت اوتاد ویك بسان ولیست
قماش قلب که خیّاط وصله زو ببرد ❀ نماندآن بتو پوشیده کان زدزدغلیست
بعنبرینه میارای جیب کمخا را ❀ نکار خوب لقاراچه احتیاج حلیست
چنین که اطلس زربفت زهره طالع شد ❀ قیاس کردم وپشمینهٔ سنه زحلیست

نه خوارشد بزمستان کتان که موینه نیز ❊ اسیر مانده بکرما زتیغ بیحلیست
بنزد کوی طلا دکمهای ابریشم ‖ مثال جوهر اصلیّ و دانهٔ عملیست

سخن زچتـه و نوروزی و قبا کوید
دهان (قاری) ازان دائما پراز عسلی است

خواجه حافظ فرماید

اکرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ‖ زبان خموش ولیکن دهان پراز عربیست

در جواب او

زاطلس فلکم پردهٔ در طنبیست
بپرده شاهد کمخاو جلوه کرمیخك
بصوف ازان جهت انکورهٔ لقب کردند
درین که سندلیٔ بقچه کش بپایه رسید
برآمدن بهمه رنك شرب و والارا
وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم
بکیش کالکنه ودین فوطهٔ حمام
برختخانهٔ قاری خرام و زینت بین

بطاقچه مه وخور جام وکاسهٔ حلبیست
بهم برآمده دستارکین چه بوالعجبیست
که که کهی لکه بروی زبادهٔ عنبیست
سبب مپرس که آنرا دلیل بی سببیست
زعین بقچه نمائیٔ و غایت جلبیست
چه صرفها که مرا در نهالی عزبیست
که بقچه کردن سجّاده عین بی ادبیست
که متکای مهش کردبالش طنبیست

زنظم البسه (قاری) بفارسی کویان
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت ❁ که کناه دکری برتو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطنی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت
تار او چونکه بپود تو نخواهند نبشت

تو اگر توت نسب داری و او کرپنبه
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نه منم شیفتهٔ رخت که چون عریان شد
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

هوس خشت زرکوشك بزم در آذین
در زمانی که بسازد فلك از خاکم خشت

این عروسان سخن سهل مبین در پرده
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

در پس چرخه زن پیرجهان تابنشست
ریسمان سخن بکر درین طرز که رشت

قبر (قاری) چو مشرّف شود از جامهٔ صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

چشمم ز روی بند در ابدل منوّر است
وز بوی عنبر ینه دماغم معطّرست

کمخاچه حاجتست برو پیچك طلا
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

درزی چو جامه دکمه نهادی بخانه آر
کاصحاب را دودیده چو مسمار بردرست

تن خوش شود ز علّت سرما بپوستین
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرّرست

در انتظار خلعت عیدی دو چشم من
چون گوش روزه دار بالله اکبرست

اکثر ازان بشعر کنم وصف نمدست
گر هر چه میرود سخن دوست خوشترست

(قاری) نواست شعر تو همچون سجیف صوف
و اشعار خلق جمله چو مدفون مکرّرست

سلمان ساوجی فرماید

هر دل که درهوای جمالش مجال یافت ❁ عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

درجواب او

بر چتر مرغ قبهٔ زر تا مجال یافت ❁ قاف قطیفه شهپر او زیر بال یافت
خوش وقت آن سجیف که او بر کنار رخت ❁ با حربهٔ شرب و اطلس و صوف اتصال یافت
میکرد سرکشی ببرك شده زان جهت ❁ خودرا سیه کلیم و پراکنده حال یافت
تا کشت خاك مقدم زیلوچه بوریا ❁ ای بس که درطریق نمد کوشمال یافت
سوزن بدرز روسی ووالا و بیت کرد؟ ❁ عمری بسر دوید وبآخر محال یافت
درکلستان شمیم کلی و جکن دلم ❁ درجیب و آستین صباو شمال یافت
هر جامه بود لایق چیزی بدوختن ❁ کتان بدرز بخیه و کاسر شلال یافت

(قاری) که خو بجبهٔ کرباس خود کرفت
از صوف عاریت طلبیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سراپردهٔ محبت اوست ❁ دیده آئینه دار طلعت اوست

درجواب او

شمله کین عزتم زدولت اوست ❁ کردنم زیر بار منت اوست
جان هوادار وصل خرکاهست ❁ دل سراپردهٔ مودت اوست
این یکی کند لان زد آن خیه ❁ فکر هرکس بقدر همت اوست
شاهدی کر بسر کند معجر ❁ دیده آئینه‌دار طلعت اوست

عاشق عنبرینهٔ جیبم | سینه گنجینهٔ محبت اوست
خانه‌های سالق خراب مباد | کانچه دارم زیمن دولت اوست
کرو صحبت آنکه روزی بست | آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نو پوشد
همه عالم گواه عصمت اوست

سید جلال الدین عضد فرماید

جان ما دوری ز خاک کوی جانان برنتافت | کوی جانان از لطافت زحمت جان برنتافت

درجواب او

باقزی تن جامه چون باماه کتان برنتافت | تافته تاب رخ شرب زر افشان برنتافت
جامه بین درز پر سوزن کو زانو چون فتاد | در قدمداری و روی از تیر باران برنتافت
مفرش از عظم سقرلاط و سمور آمد بتنک | بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت
ازمشاشل پیش والا کفت خسقی قصهٔ | رای والا آن سخنهای پریشان برنتافت
چون کشد بر دوش باریقهٔ مقاب بکو | جامهٔ کز نازکی بار کریبان برنتافت
جامه این لتها که از پوشیدن وشستن کرفت | فی المثل کر آستین برتافت دامان برنتافت
کر تحمل برد آفات سماوی را نمد | پوستین باری جفای برف و باران برنتافت
روی از سوزن نکرد الا که چون درهم کشید | برک کل سرتیزی خار مغیلان برنتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت
کز قرین خود چو (قاری) بار هجران برنتافت

شیخ سعدی فرماید

کس بچشمم در نمیاید که کویم مثل اوست ❀ خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

در جواب او

جزقبا و پیرهن نبود بعالم یار و دوست
تن درون پوستین باشد بسان مغز و پوست

با وجود دکمه در در گریبان هرکه او
وصف کوی ریسمانی میکند بیهوده گوست

یك سر سوزن ندارد فکر رخت مردمان
آبروی رختها نزدیك گازر آب جوست

از شمیم جیب صوف و روی اطلس در جهان
شیوه و ناز گلستان هر بهار از رنك و بوست

زیج مخفی وسطرلاب غلاف آینه
بایدت تاجامه پوشیدن بدانی کی نکوست

هم بدان آینه پشمان توان دیدن عیان
تاجل خر را چه مظهر یا عبائی را چه روست

زاستین و دامن آن کو دست و لب را پاك کرد
نی زبی دستمالیست ایخواجه اینش طبع و خوست

کی بخشش پوستین از سر برآرد هر تنی
اولش مغزی بباید تا برون آید ز پوست

(قاری) از جنس دگر هر روز رخت آرد ببر
هرکه بیند گویدش این اوست یارب یا نه اوست

(حرف الجیم)

من نوادر افکاره

عقلم بخیاط میکرد کنکاج
در رخت صوفی دامانش قیغاج

بند قبا تیر پیکانست دکمه
سوزن چو ناوك رختست آماج

از پادر آمد از دست شد دل
زان موزهای صغری وتیماج

از جیبها کرد افشاندنت هست
چون دفع پنبه از ریش حلاج

از رخت حبری نبود گریزم
نتوان گذشتن از بحر مواج

برکرد قاقم تسمه ز قندز
چون آبنوس است بر تختهٔ عاج

مدح عمامه میگوی (قاری)
تا بر سرآئی از خلق چون تاج

خواجه سعدالدین نصیر فرماید

شاه حسنی از تو یابد زیب وزینت تخت وتاج ❁ میفرستد از بهشت عدن حورانت خراج

درجواب او

شاه کمخا از سجیف وتقید دارد تخت وتاج
از برای دکمه‌اش دریا فرستد درخراج

محترم کرباس زردك بهر روی صوف شد
ورنه دربازار رخت اورا کجا بودی رواج

پوستین قاقمی کش دکمه از قندس بود
سندلی آبنوس از بهر او بگزین نه عاج

بر بساط فرش غیر ازیك بهالی خسب نیست
گو ببالا افکنی درشب ندارد احتیاج

ترکها بایدکه تا یابد اصولی طاقیه
ورنه بتوان آستینی از نمد برساخت تاج

از مفاصل جامه راکونی که علت رونود
زانکه میاید بدرزی ازاتو داغش علاج

(قاری) این والای لیموئی بغایت رو برست؟
من ندانم ازچه شد اینکونه نارنجی مزاج

(حرف الحاء)

کمال خجندی فرماید

خطت که بر خط یاقوت میدهم ترجیح || نوشته است بر آن لعل لب که (انت ملیح)

درجواب او

بزشم نرم که بر پنبه میدهم ترجیح
زفوطهٔ برکت کردد این حدیث صریح

بجیب جامهٔ مثقالی سفید خطیست
نوشته ازره مقترن که (البیاض صحیح)

خلیلدان چودر آید بنطق باچته
سلق زتسمه زند بند برزبان فصیح

تعلّقی بمیان بند چون نمکدان داشت
نوشته اند بزرحل براوکه (انت ملیح)

بدون صوف چو سجّاده بنیم ازیقهٔ؟ ║ بکردنش کنم ازدرّ دانها تسبیح
کنون سزد که کنم شست وشوی مدّعیان ║ که نظم البسه‌را کرده‌ام چنین تنقیح

بکوش (قاری) و دایم بپوش جامهٔ نو
که رخت نوحسنست و لباس کهنه قبیح

(حرف الدال)

شیخ سعدی فرماید

جان من جان من فدای توباد ║ هیچت از دوستان نیاید یاد

درجواب او

صد عرقچین فدای طاقیه باد ║ هیچ از قالبش نیاید یاد
چشم عین البقر بقدّ خیاط ║ برسانادو چشم بد مرساد
ناچه کرد. انکه نقش کمخابست ║ که درفتنه بر جهان بکشاد
انکه کزرا نهاد بر بالا ║ دان که بیهوده است یکسر باد
پنبه با قز بجفت هم رفتند ║ از میان ناکهان قصبچه بزاد
بقچه دربارکاه رخت بدید ║ پایهٔ خویش و سندلی بنهاد

خرّمی کرنبودی و فرجی
کی شدی روز عید (قاری) شاد

خواجه حافظ فرماید

ترسم که اشک درغم ماپرده درشود ❁ وین راز سر بمهر بعالم سمرشود

درجواب او

یکچند پنبه دانه بخاکش مقر شود
گردد بسی زوده و دستار سر شود

دستارها دگر همه با کیوها رود
وین کبر و ناز جمله زسرها بدر شود

کرباس شال بین که میان توی صوف شد
یارب مباد انکه گدا معتبر شود

این سرکشی که درسرپوشی مصری است
کی دست کوتهم بمیانش کمر شود

گویند برك سبز شود اطلاس بنفش
آری شود ولیك بخون جگر شود

ای سندلی که دولت رختست برسرت
تن زن وگرنه بقچه کشانرا خبر شود

باور مکن که جبه چو کفتی ببر تمام
بی مزدو کوی و پنبه و رو و آستر شود

(قاری) کس از قماش نکفته سخن زتو
این راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق میکده ازدرس و دعای ما بود

درجواب او

سالها تار تنم تا فتهٔ کمخا بود
دل چون پر مکس شیفتهٔ والا بود

پیش ازان روز که والا شود آب سر سنك
مهر او همچو خشیشی بدل خارا بود

قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم
همچو آبی که درو رو زصفا پیدا بود

صوفی صوف مرا درحق پشمین شلوار
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

بنهایت نرسانید بدایات قماش
گرچه گز دره او پیك قدم فرسا بود

دکمه میکشت چو پرکار به پیرامن جیب
وندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

صنمی دی بنمودست مرا والائی
کز لطافت همه کالاش ازان پیدا بود

ازجهان رفت وکفن نیز بروزیش نشد
انکه او منکر اوصاف لباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنبلش را تا صبا بر کل مشوّش میکند ❁ هر خم مویش مرا نعلی بر آتش میکند

در جواب او

قابك زن چون رخ والا منقش میکند ❁ بر شلوار زر افشان خاطرم خوش میکند
کرده دزکار علم رفاف کار قرمزی ❁ ریشهٔ نعلك زده نعلم در آتش میکند
تنکچشمی چون زره آنکس که عادت کرده است ❁ کرتپرش میرزنی مشنو که ترکش میکند
کهنکان را جامهٔ نو هر زمان آرد بکار ❁ رخت افزون شیوهٔ خوبان مهوش میکند
آفرین بادا بکلك سوزن آن نقش دوز ❁ کورخ کدرونی کتان منقش میکند
در پی معنی رنکین نقشبند فکرتم ❁ در سخن هردم خیال شرب زرکش میکند

بردو میلك خاص و میخك قیف و قطنی کو برو
صوف کو باز آ که قاری ترك این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شعر تر انکیزد خاطر که حزین باشد ❁ یك نکته درین دفتر کفتیم و همین باشد

در جواب او

بخشد کهن آنکس نو پوشیّ ثمین باشد ❁ یك نکته درین دفتر کفتیم و همین باشد
کرانکه چون خاتم آرم بسر انکشت ❁ صد ملك سلیمانم در زیر نکین باشد
والا و مشلشل را قسمت زازل این بود ❁ کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
شد دلق جرزدانش روزیّ و قبا چته ❁ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
کمخای خطائی کو هر کو بخطا بیند ❁ نقشش نخرم ار خود صورتکر چین باشد
مشنو تو که سجّاده دل بر کند از مسواك ❁ این سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

قاری بامید نو کو کهنه بدر در بر
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند ❁ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

در تتبّع او

نازکان کین موزهٔ برجسته برپا میکنند ❁ چکمه را بهر تنعّم زیر و بالا میکنند

یارب این نوخلعتان بامیاك و میخك رسان ❁ کین تکبر از قبای صوف و دیبا میکنند

مشکلی دارم بپرس ازجامه پوشان زمان ❁ نیم کز این یقهارا از چه پهنا میکنند

از دوال احتساب شرب کوئی غافلند ❁ کین همه قلب و دغل در لای کمخا میکنند

هست باریکی و زمی موجب مدح قمش ❁ تا جرانش وصف پهنا و درازا میکنند

انکه باکوی صوف موج زن در اتصال ❁ حلقهٔ کوئی بکوش موج دریا میکنند

این همه برجامهٔ والا غداد مشك و زر ❁ شاهدان خوش از برای عرض کالا میکنند

زیر هرتونی زکمان باف تونی دیگرست ❁ زانکه تعلیم خیان آن ز والا میکنند

خازنان خلد قاری در معانی این درر
بهر جیب حلّها کوئی مهیّا می کنند

مولانا ظهیرالدّین فاریابی فرماید

دوش چون زلف شب بشانه زدند ❁ رقم کفر بر زمانه زدند

در تتبّع او

ریشهٔ شدّه را بشانه زدند ❁ رقم کفر بر زمانه زدند

نوبت جامه خواب را بسحر ❁ طبل بالش زنان بخانه زدند

برق والا و شعلهٔ خسق ❁ از ته جامها زبانه زدند

بغچه را تخت سندلی دادند ❁ پرده را سر بر آستانه زدند

چارقب را بپادشاهی رخت ❊ کوس اقلیم پنجگانه زدند
نقش آماج داشت کمان دوز ❊ تیر سوزن بر آن نشانه زدند

قاری از بهر دفع سرما باز
ریش موئینها بشانه زدند

خواجه صدرالدّین جوهری فرماید

دعوی حسن برخسار تومه کرد نکرد ❊ بارخت کس سوی خورشید نکه کرد نکرد

درجواب او

نسبت چتر شهی عقل بمه کرد نکرد ❊ دیده زان سایه بخورشید نکه کرد نکرد
چهرهٔ شاهد والاجز از مشك وغداد ❊ هیچکس برسر بازار سیه کرد نکرد
صوف بنکر که سجیف قدك و برتنکست ❊ شاه پیوند بامثال سپه کرد نکرد
بجزا زبید درایّام کل الخواجه کسی ❊ کار موئینه وپشمینه تبه کرد نکرد
شیب جامه بسرخود عوض دستاری ❊ کس نبست ارکه ببست است کنه کرد نکرد
درمقامات عمایم که دوصد اسراراست ❊ غیر مسواك درو آمده ره کرد نکرد

آن قواره که برآید زکریبان قاری
شاعری غیر تو تشبیه بمه کرد نکرد

خواجه حافظ فرماید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ❊ حقّهٔ مهر بدان مهر ونشانست که بود

درجواب او

جوهر صوف وسقرلاط همانست که بود ❊ ارمك وخاص بدان مهر ونشانست که بود

کیسهٔ اطلس پر کرد عبیرو عنبر || در بر رخت همان مشك فشانست كه بود
سوی مدفون خود ایشاهد مشکو بازآی || زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
چون نبخشند ونپوشند بخیلان ناچار || جامه‌انشان بهمان مهرو نشانست که بود
جیب تانکسلد ازکوی درو زر خورشید || همچنان درعمل معدن و کانست که بود
مدتی شدکه زهم باز نکردم دستار || گوهر مخزن اسرار همانست که بود

لتهٔ کیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت وسانست که بود

امینی فرماید

گره زطرهٔ عنبر فشان کشید وکشاد || هزار نافه صبا درمیان کشید وکشاد

در جواب او

زبنچه بند دلم چون روان کشید وکشاد || زرختها بخود اول کتان کشید وکشاد
کشیده بند کشادند بستهٔ والا || از ارها همه واشد ازان کشید وکشاد
زکیسهای کریبان ویقهای بناف || هزار نافه صبا درمیان کشید وکشاد
بطیره ماندم ازان تنکه کو بطراری || گره زتنکهٔ بازار کان کشید وکشاد
کشید رشته زبکشودنی مکر معجر || که سوزنی زوی آن دلستان کشید وکشاد
هران سخن که نمود آن عمامه سربسته || کله زترك بمعنی زبان کشید وکشاد

هزار آستیش باد جبه ای قاری
که جیب ودامن رخت کتان کشید وکشاد

خواجه حافظ فرماید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ❀ چنان نماند چنین نیزهم نخواهد ماند

در جواب او

نشان پوشی ونقش علم نخواهد ماند ❊ نماند بند قی و ریشه هم نخواهد ماند
بپوستین توانکر حسد مبر درویش ❊ که پشت ابلق و روی شکم نخواهد ماند
اکرچه در بر کرما شد ست زیلو خوار ❊ حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
بپوش جامهٔ امسال ورخت پار ببخش ❊ نماند کهنه ونونیز هم نخواهد ماند
طریق کیوه قدمدار یست و این اولی ❊ زمیخ چون بکفش ایکدرم نخواهد ماند
بکرد رایت خورشید بود این مسطور ❊ که خرکه و تتق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مکو بلباس ایحسود باقاری
که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود ❊ سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تاز قطنی و قدك نام و نشان خواهد بود ❊ تنم ازشوق شمط جامه دران خواهد بود
برزمینی که درو سندلی رخت نهند ❊ سالها سجده که بقچه کشان خواهد بود
حلقهٔ انکلهٔ جیب بکوش از ازلست ❊ برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشم مدفون چونهد سر بکنار جامه ❊ برخ شاهد کمخا نکران خواهد بود
بعدما و توبسی صوف سفیدو سبزی ❊ که لباس تن هر پیرو جوان خواهد بود
بروای دامك شلوارکه بردیدهٔ تو ❊ راز لنکوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اکر ازبقچهٔ یاران باشد
خلعت صوف بدوش دکران خواهد بود

همچنین درجواب او

تا که رختم ببر جامه بران خواهد بود
از پی وصله دو چشمم نگران خواهد بود

دست ما درازلو دامن یکتائی بود
برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود

آفت دور بدستار بزرکان مرساد
تاابد معظمی بفچه سران خواهد بود

برسر قبر قدك صوف مربّع فکنید
که زیارتکه حاجات من آن خواهد بود

چون دهی برسر صندوق رخوتم تشریف
دیده بکشای که آن نقش جهان خواهد بود

چشمم آندم که سراویل بپایم نبود
بره پاچهٔ تنبان نکران خواهد بود

خانهٔ اقمشهٔ رخت خیال قاری
ایمن ازتفرقهٔ دزد وعوان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

در ازل عکس می لعل تودرجام افتاد
عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

درجواب او

در ازل پرتو کرباس براندام افتاد
هرکجا برهنهٔ درطمع خام افتاد

تانکردید بسر نیك نیامد دستار
بود سرکشته ولی نیك سرانجام افتاد

میزدم فال بهرجنس میان بندی را
قرعه ام یکسره برفوطهٔ حمّام افتاد

زین همه رخت مراطشت فلك سرپوشی
چون ندادست ازان طشت من ازبام افتاد

جامهٔ صوف بقبرم زچه پوشی فردا
که زسرمام کنون لرزه براندام افتاد

ارمکی کفت چودلاّل بهایش میکرد
راز سربستهٔ ما در دهن عام افتاد

تانهادند برصوف قماشات خطا
صد شکن ازطرف کفر دراسلام افتاد

دوش قاری قلمی قصّهٔ خسقی میکرد
آتش اندر ورقو دود در اقلام افتاد

شیخ سعدی فرماید

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند ❁ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

در جواب او

کاها پیش گل شرب سراسر خارند ❁ جامهائی که ببارند جز اطلس بارند
غیر دستار که پیچش و مندیلهٔ او ❁ نیست چیزی که بگیرند و دگر بگذارند
بحقارت منگر کاسترو خضری وشال ❁ که ببازار قماش این همه اندر کارند
آنکسان راکه تو بینی بسه وردار لباس ❁ جامه شان بنده وخو دخواجهٔ خدمتکارند
صورت اطلس چرخی چو بدیدم گفتم ❁ پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
جامها دیده‌ام ای طرفه عذار والا ❁ نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

قاری این اطلس کمخای نفیسست که خود
همه پشمینه خرانند که در بازارند

خواجه حافظ فرماید

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ❁ بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

در جواب او

خرّم تنی که کوی شب از جامه باز کرد ❁ یارا بنرمدست نهالی دراز کرد
باانکه یکدرم نتوان بست اندرو ❁ دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد
منّت پذیر کرد ززیلو که با نمد ❁ از بوریاو پوستکت بی نیاز کرد
حقّا که از حقیقت مسواک غافلست ❁ حمل عمامه انکه بروی مجاز کرد

دامن فشاند برقدك آندم تنم كه دست ‖ بر آستین صوف مربع دراز كرد
كر كسنهٔ قیام بطاعت توان نمود ‖ پیش و پس برهنه نشاید نماز كرد

قاری بكرد بالشك مازروی كت
آنكو نداد تكیه چه عشرت چه ناز كرد

امیر حسن دهلوی فرماید

فلك باكس دل یكتا ندارد ‖ زصد دیده یكی بینا ندارد

درجواب او

كلستان رونق كمخا ندارد ‖ چمن آرایش دیبا ندارد
تنم تا یافت در بر صوف طاقین ‖ سر حبر و دل خارا ندارد
ترحم كن بر آنكس ای ملبس ‖ كه اوشلوار خود درپا ندارد
ببر آنرا كه دستی رخت نو نیست ‖ دل عیش و سر صحرا ندارد
ازین نه تو نپوشم یك دو توئی ‖ فلك باكس دل یكتا ندارد
برقد شمط این اطلس چرخ ‖ كرش پهنا بود بالا ندارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت
درین طرز سخن همتا ندارد

خواجه حافظ فرماید

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد ۞ زخم هر زخمه كه زد راه بجائی دارد

درجواب او

كل بر اطلس اكر چند قبائی دارد ۞ نه قبائیست كه كویند بهائی دارد

مشنوا یخواجه تو درمذهب ارباب لباس | که قبای ملمه بیصوف صفائی دارد
طیلسان صوفی ارمك بود از بند قیش | وزکلیم عسلی نیز ردائی دارد
خوش کرفتند بسنجاب زمستان خرکاه | دواتی انکه چنین آب وهوائی دارد
در بر شاهد ما اطلس والا نکرید | چاك در دامن اوراه بجائی دارد
غیر ششماه کتان تاب نیارد در بر | بندهٔ ارمك خویشم که وفائی دارد
خرقه پوش ارچه شد از مفرش ومرکب عاری | خوب ومرغوب جزدان وعصائی دارد
نیست جز اطلس والباغ ومیان توکمر | پادشاهی که بهمسایه کدائی دارد

پر بدستار طلا دوز نکه کن قاری
کانکه بنهاده بسر فرّ همائی دارد

ومن نوادر طبعه

ماهرا آستر خسقی ووالا نرسد | همه کس را بجهان منصب والا نرسد
کس نپوشید ببالای قبا پیراهن | انکه را زیر بود جای ببالا نرسد
جامهٔ صوف کتان کرچه بریسد باریك | کو مخوان نقش که درحسن بکمخا نرسد
دکمهائی که نهادند بمشکین والا | حقش آنست که لولوست بلالا نرسد
پیش جیب وبقهٔ صوف مربع نازم | کرچه بردامن او دست تمنّا نرسد
اینچنین جوز کره کان زمعانی بستم | دانم ازبخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعر که در البسه درمیبافی
بمعانیّ تو هربی سروبی پا نرسد

مولانا حافظ فرماید

دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد ❁ که چوسرو پای بندست وچولاله داغ دارد

در جواب او

دل ما بوصل ارمك زقبا فراغ دارد — كه بدكمه پای بندست وزدرز داغ دارد
شده‌ام بجیب اطلس شب عنبرینه کمره — مكر انكه كیف كا كون برهم چراغ دارد
قد صوف زاغكی بین ز صوف سبز طاقین — سر هپری طوطی عجب اینكه زاغ دارد
زشبه عجیبم آید شده كوی جیب كمخا — نو سیاه كمهابین كه چه در دماغ دارد
ز بهاری و كلی انكه عمامه كردو جامه — نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد
بمصاف جامه پوشان بنكر بشاه اطلس — كه ز پوستین ابلق چه نكو الاغ دارد
بكول چو وقت سرما شده پشت كرم قاری — ز همه نمد فروشن جهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاك ما رود — كاین آب چشمه آیدو باد صبا رود

در جواب او

بسیار صوف و چتر بتشریفها رود — كین پنبه آیدو بكلاه و قبا رود
اینست حال جامه كه دیدی بكازری — تا دكمها از آنكه برآید كجا رود
در كیسهای جیب عروسان رود عبیر — مانند سرمه‌دان كه درو توتیا رود
ای رخت نو بكهنهٔ پوسیده چون رسی — شادی مكن كه برتو همین ماجرا رود
بر جامهٔ كتان بهاری چه اعتماد — میلاك مكر ببقچهٔ خاص شما رود
در حیرتم ازانكه ندارد لباس خویش — در رخت عاریت بتكبّر چرا رود
سوزن بكار درز عجب تیز میرود — ناكاه هم سرش بسر بخیها رود

قاری لت كتان كه كنون میكنی نكه
روزی چو اتّه لت زده درزیر پا رود

خواجه حافظ فرماید

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود ❁ تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

در جواب او

آتشین تافتهٔ آل برافروخته بود ❁ تا کجا شرب لحافی شب دی سوخته بود
اینکه دیدی که کهن خان اتابك میسوخت ❁ اطلس قرمزی آتش ز رخ افروخته بود
قیف یك پر مکس در دل والا ننشست ❁ یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
زر بکف کرد طلادوزی و زرگر همه سوخت ❁ الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
ریش برباد بسی داد بوقت سرما ❁ انکه در موسم گل موینه بفروخته بود
شمع بانسبت پیراهن زرکش دیشب ❁ چون بدیدم نظرش بالك دلسوخته بود

خوانده ام گفتهٔ قاری همه اوصاف لباس
جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

مولانا حافظ فرماید

درنظربازی ما بیخبران حیرانند ❁ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

در جواب او

درقبا پوشی ما کج کلهان حیرانند ❁ درلباس این سخنان جامه دران میدانند
دانم این کوی درگرد گریبانها چیست ❁ دهنی چند که آنهاش همه دندانند
رخت لاوسمه وزربفت که بی زر بزنند ❁ غیرت اطلس گلگون خور رخشانند
جامهائی که مرا هست بشستن چو رسد ❁ گازرانش عوض اجرت خودنستانند
تا بسر راست بدارند عروسان معجر ❁ ماه وخورشید بچرخ آینه میگردانند

جامهٔ صوف بپوشندو نشینند بخاك ‖ جامه پوشان چنین مستحق پشمانند
دکمه بر جامهٔ والا نکرو غنچهٔ گل ‖ نیست پوشیده بتو هردو بهم میمانند
طرفه بازار قماشیست که ماشاءالله ‖ قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند

کرچه دانم هنری کفتهٔ قاری بلباس
چه توان کفت که این خلق هنرپوشانند

شیخ سعدی فرماید

دنیی آن قدر ندارد که براو رشك برند ‖ یاوجودو عدمش را غم بیهوده خورند

درجواب او

نیست تشریف لباسی که برو رشك برند ‖ یاقد ناقص اورا غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بپشمین شلوار ‖ الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
زنده آنست که کردست کفن میّت را ‖ مرده آنست که رختی بعزایش ندرند
نرمهٔ راکه تو دیدی زعزیزی دستار ‖ عاقبت کیوه شدو خلق برو میکذرند
رخت میّت چو ببردند چه فکر آنانرا ‖ که بیابند وقسم برسرسی پاره خورند
من هنرهای در دکمه بکویم دررخت ‖ تاچو در جیب بیابند غنیمت شمرند
آنکسانی که میان بندو عقود دستار ‖ نیك بندند بدانید که صاحب هنرند
نیست دایم جبهٔ دوش تو سنجاب وسمور ‖ دیکران درشکم مادرو پشت پدرند

قاری امروز کر اینسانست برهنه فردا
صوف و دستار مکر برسر قبرش بدرند

مولانا جمال الدّین فرماید

مژده ای آرام دل کآرام جانها میرسد ‖ دل که ازما رفته بود اکنون بماوامیرسد

در جواب او

در برش بر قد همه رختی ببالا میرسد
جز سقرلاط بهمت کان بپهنا میرسد

اطلس والا جناب نازك کاروی را
هر زمان خاری ز سوزن بیمحابا میرسد

گوئی راهجو کردم کز چنین آرایشی
گر بیفتد جامهٔ اورا ببالا میرسد

دلبر رعنا چو گیرد شاهد کمخا ببر
میبرد از راستی این را و آنرا میرسد

عید آمد وز کلاه و کفش نوا یعا ریان
مژدهٔ پوشش بجمعی بی سر و پا میرسد

از کول باید چپر وز پوستین بره سپر
ناوك سرمای قوسی کان بتنها میرسد

گاه گز کردن قماش از هر دو سر در البسه
صیت شعر قاری از اقصا باقصا میرسد

شیخ سعدی فرماید

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام و شکوفه بر سر آورد

در جواب او

تن چون ز لحاف سر بر آورد
کوته جبه زود در بر آورد

شد غرقه بجیب خویشتن حبر
وز بحر زد کمه گوهر آورد

شاخی است چه طرفه چار قبّش
کو در بر سیم و زر بر آورد

زان جیب که عنبرینه با اوست
باد آمد و بوی عنبر آورد

از فارس متاع برد تاجر
وز یزد قماش دیگر آورد

قاری قلمی که بهر تحریر
در مدحت موینه در آورد

از موی سمور بست و سنجاب
مدنیز ز قند سش بر آورد

خواجه حافظ فرماید

دلم جز مهر مهرویان طریق در نمیکیرد ❊ زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیکیرد

در جواب او

غشقدان را سر آن خاتون زمانی بر نمیکیرد ❊ که کیتی بوی مشك ولادن و عنبر نمیکیرد
نماید طیلسان در پرده سالوسی ولی نشکفت ❊ شبی کر شعشعهٔ سالوس در چادر نمیکیرد
بمجمر آتشین والای کلکونرا که میپوشی ❊ عجب کر نوبتی این شعله در مجمر نمیکیرد
سرم جز رخت پای انداز و جیب خلعت تشریف ❊ دری دیکر نمیداند رهی دیکر نمیکیرد
حدیث ابجامه پرداز از طراز و شرب زرکش کو ❊ که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیکیرد
بتشریفت چو سوزندان جیب از زمدست آل ❊ زبانی آتشینم هست لیکن در نمیکیرد

بوصف چارقب قاری چو کوی در ببستم نظم
عجب کر بخت سرتاپای من در زر نمیکیرد

مولانا حافظ فرماید

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند ❊ آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند

در جواب او

دستار هر دو روز همان به که وا کنند ❊ چندین کره بعقد نشاید رها کنند
رختی که میخری بستان زود ز آشنا ❊ اهل نظر معامله با آشنا کنند
تشریفها ببقچه و محفل پر از غریو ❊ تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
حیران کویهای زر جیب سفله اند ❊ آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند
چون مخفی است انچه درین جیب اطلس است ❊ هر کس حکایتی بتصوّر چرا کنند
جامه بران چو وصله زعین البقر برند ❊ آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند

دردی ز زخم جامه که برتن رسیده است ‖ زا بیاری طبیبش آخر دوا کنند
چون خرقه را زوصل عصائی گزیر نیست ‖ آن به که کار خرقه رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو ‖ صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقرلاط اگر بدید
شاهان که التفات بحال گدا کنند

مولانای رومی فرماید

نگارا مردگان ازجان چه دانند ‖ کلاغان قدر تابستان چه دانند

در جواب او

. . . . ‖ . . . .
نیفتد جمله با احوال پرده ‖ که سلطانان غم دربان چه دانند
بصوف زاغکی کم زروسی ‖ کلاغان قدر تابستان چه دانند
بحکمه گرچه کوها پا در آرند ‖ طریق سیر این میدان چه دانند
چو نشناسند پارا زآستین هم ‖ رموز پاچهٔ تنبان چه دانند
نمد سازان که پشمینه فروشند ‖ بهای روسی وکتان چه دانند

بپوش این داق معنی قاری ازخلق
که خلقان سرّ این خلقان ندانند

شیخ سعدی فرماید

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد ‖ آبم از دیده همیرفت و زمین ترمیشد

در جواب او

جیب اطلس چو پر از کشتهٔ عنبر میشد
جامها جمله ازان نفحه معطر میشد

سحر آشفته چو برخاستم ازجامهٔ خواب
جامه مجسم و دستار بهم بر میشد

در عروس تتق حجله نظر میکردم
پیش چشمم درو دیوار مصور میشد

علم زر بسر آنروز که دستار نمود
دیدل کش خرد وصبر در آنسر میشد

سوخته جبّهٔ شب بردو بمن کفت صباح
دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد

ازسرم فوطه جدا مانده و بادم زده بود
وزدماغ آب همی رفت وزمین ترمیشد

دیدم ایجامه سحر کوی کریبان ترا
سینه ازمهر تو چون صبح منور میشد

ورق اطلس و والای تودیدم قاری
پیش او دفتر کل جمله مبتر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترا رنك کل نسرین داد
صبرو آرام تواند بمن مسکین داد

در جواب او

انکه تشریف تراحبر زنخ رنکین داد
صوفکی نیز تواند بمن مسکین داد

آنکه او رخت سفیدم جهت تاستان
لطف فرمود زمستان قدك رنکین داد

بالش و نطع ونهالیّ ولحاف بخشید
بقچه وصندلیم بهر سرو بالین داد

توورو‌تی وکتان ومن وکرباس چوشال
آنکه آن داد بشاهان بکدایان این داد

خوش عروسیست بیر خلعت تشریفی لیك
هرکه پوشید بدو بند قبا کابین داد

اینچنین جامهٔ رنکین که خیالم پرداخت
فلکش کوی کریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمك نرسید از افلاس
خویشتن رابیکی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطار فرماید

نسبت روی تو با روی پری نتوان کرد ❀ ازکجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد

در جواب او

نسبت شرب زرافشان بپری نتوان کرد ❀ از کجا تا بکجا بی بصری نتوانکرد
سالو ساغری اگر زانکه بعقدت نرسد ❀ کله از گردش دور قمری نتوانکرد
از برای لت کتان سپری زر باید ❀ بهر آن لت کم ازین جان سپری نتوانکرد
نسبت گونهٔ والای یمی و برمی ❀ برخ لاله و گلبرگ طری نتوان کرد
جز بدستار طلا دوز و کلاه قمه ❀ ما برآنیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوهٔ خوبان همه ازرخت خوشست
بی سر و پای نکو جلوه گری نتوان کرد

لاادری قائله

بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند ❀ دیدن رویت چراغ دل منور میکند

در جواب او

. . . . ❀ . . . .
منعمی گر جامهای کهنه در پوشد گداست ❀ خلعت فاخر فقیرانرا توانگر میکند
همتم از تاج فقر بایزیدی وادهمی ❀ سرزنشها بر کلاه خان و قیصر میکند
بسکه سوراخست رختم نیست پیدا جیب آن ❀ هرزمان شخصم سرازجیب دگر بر میکند
برکسی رحم آیدم کو جامهٔ چرکن شده ❀ چون برون میآید ازحمام در بر میکند

دولتی او دان که دستی رخت نو پوشیده است || همچنان ناشسته فکر دست دیکر میکند
درفراق خیمه و خرکاه و زیلوو نمد || این بخود می پیچد و آن خاك برسر میکند

هرکه باقاری کند دعوی بشعر البسه
بحث باصوف مربّع ازجل خر میکند

مولانا حافظ فرماید

روشنی طلعت تو ماه ندارد || پیش تو کل رونق کیاه ندارد

درجواب او

زینت چتر قطیفه ماه ندارد || افسر خور شوکت کلاه ندارد
نی من تنها شدم زشدّهٔ پریشان || کیست بدل داغ این سیاه ندارد
از مله ایصوف رو متاب که سلطان || ملك نکیرد اکر سپاه ندارد
کوشه که حجله است منزل انسم || خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد
کل که بود تا بود بحسن چو اطلس || پایهٔ کل درچمن کیاه ندارد
دامن پاکت زکرد راه نکهدار || آینه دانی که تاب آه ندارد

فرد چو یکتائیست کفتهٔ قاری
دعوی او حاجت کواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد ❀ دم عیسی نفسی جو که داش جان دارد

درجواب او

زودهٔ نرم که اقالیم صفاهان دارد ❀ تو مپندار که از معدن کتّان دارد

در بر جامهٔ پرز یوروکت رخت سیاه || دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد
رخت کازر ببردش عشق که با دامن پاك || سنك برسینه زنان رو بیابان دارد
بخیه را چونکه شکافند نکر باکرباس || کین کفن بر کف و او تیغ بدندان دارد
مسجدی دان بصفت جامه که شیرازهٔ چاك || راست بر صورت محراب بدامان دارد
برد از لحیهٔ روباه و بروت ماچه || خجلت آزپش که دهقان خراسان دارد

بر سر اقمشه و رخت نفیس ایقاری
این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

شیخ سعدی فرماید

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

در جواب او

خرم آن شمله که باریشه خیالی دارد || خوشدل آنخرقه که باوصله وصالی دارد
جز کتان دوخته بروی کاك مشکین چیست || آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
روی کمخای ختائی چو بدیدم کفتم || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
جامهٔ تافتهٔ آل زشیرازهٔ چاك || آفتابیست که در پیش هلالی دارد
راستی آنکه طلب میکند ازعقد سبچ || او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
میزند شام و سحرکاه بطبل بالش || جامه خوابی که وی ازشرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع
قاری این شعر تو در البسه حالی دارد

سلمان ساوجی فرماید

اسیر بند کیسویت کجا دربند جان باشد ❁ زهی دیوانهٔ عاقل که دربندی چنان باشد

در جواب او

اگر بمفرش رختم نگاهت یکزمان باشد
کلاهت بخشم وخلعت کرهم در میان باشد

برخت سبز قیغاجی خشیشی دیدم وگفتم
خنك آبی که در پای سهی سروی روان باشد

بکمخا اطلس چرخی چه نسبت میکنی آخر
که از این تا بآن فرق از زمین تا آسمان باشد

رخ از زیلو نگردانم بخار بوریا از فرش
خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

زکردآن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
یکی داند که همچون نکه ذهنش خرده دان باشد

بروی یکدیکر پوشیدن رخت آنچنان باید
که روسی زیر وبالا صوف واطلس در میان باشد

هوای سرمه دان عاج در صندوق من یابی
در آنساعت که خاك تیره ام در استخوان باشد

زدنیا میرود قاری چو کرباس کفن ساده
ولیکن شعر رنکینش بماند تا جهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که بر گذشت که بوی عبیر میآید
که میرود که چنین دلپذیر میآید

در جواب او

زجیب نافقه بوی عبیر میآید
سجیف دامن او دلپذیر میآید

بره کذشت یکی بقچه در بغل کفتم
که بر کذشت که بوی عبیر میآید

چوشیب جامهٔ والا کجاست منظوری
که پیش اهل نظر بینظیر میآید

عجیب مانده ام از کارخانهٔ حلاج
جوان همی رود انجا و پیر میآید

چنان همی سپرم راه نرمدست چو کز
که خار منزل سوزن حریر میآید

زتیر کز زقبا چشم برنخواهم دوخت
وکر معاینه بینم که تیر میآید

زاطلس فلك ار زانکه خلعتی دوزی
بقد معنی قاری قصیر میآید

خواجه عماد فقیه فرماید

تادل سخن پذیرو سخن دلپذیر شد ❁ جانرا زوصل همنفسی ناگزیر شد

در جواب او

زآندم که در خریطهٔ اطلس عبیر شد ‖ خوشبوی کشت رخت و بیرداپذیر شد
گرمای گرم اگر نبود نیز دار به ‖ تن را زوصل پیرهنی ناگزیر شد
آنکس که بر نهالی و کت خفت یکدمی ‖ نگذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
وان تن که اونیافت درین سرخ نسیج ‖ رختش بخلد سندس خضر حریر شد
از عشق وصل خرمی و چکمه و نمد ‖ جبّه جوان برآمدو در پنبه پیر شد
دستار کوچك ارچه بزرگی بسر نهاد ‖ هرکس که آن بدید بچشمش حقیر شد
از خرقه و عصاو کلاهی گزیر نیست ‖ گیرم بترك شخص چوشیخ کبیر شد

قاری زیمن اطلس و کمخا جهان گرفت
آری گل از رواج گل چون عبیر شد

خواجه حافظ فرماید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ‖ تعبیر رفت کار بدوات حواله بود

در جواب او

والابـاغ رخت بدیدیم و لاله بود ‖ برجیب دکمهای درش همچو ژاله بود
آن جرم آل ولالی و کالکون بشاهدی ‖ صدبار به زرنك گل و روی لاله بود
در بزم رخت می همه ازرنك قرمزی ‖ وز کلّهٔ کلاه مغرّق پیاله بود
دیدم بپرده شاهد والا که تافته ‖ برر ویش از شرابهٔ مشکین کلاله بود

اطلس عروس میشدو داماد کشته صوف ‖ زابیاری و حریر خطیشان قباله بود
زیر کلاه بود خوش آنیده کلّه پوش ‖ مانند ماه‌بدرو زهش همچو هاله بود
تشریفیٔ رسید پس‌ازشش مهم زغیب ‖ وآن خودبقدّ جامهٔ طفلی سه‌ساله بود

قاری بخواب دید سقرلاط یکشبی
تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

مولانا کمال‌الدّین کاشی فرماید

هرکه وصلت طلبد ترک سرش باید کرد ‖ ورنه اندیشهٔ کاری دگرش باید کرد

در جواب او

هرکه افسر طلبد ترک سرش باید کرد ‖ ورنه تدبیر کلاه دگرش باید کرد
وانکه راهست هوا جامهٔ پاك وحمّام ‖ صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
مردگر بستن دستارخود آمد عاجز ‖ چون زنان مقنعه حالی بسرش باید کرد
هرکه خواهد که کشدشاهد کمخا دربر ‖ دگمهٔ جیب زلولوی زرش باید کرد
خوبی رخت سراپا زسجیف پهنست ‖ چون چنینست ازین پهنترش باید کرد
آب ازدامن ارمك سزد ازپاکی خورد ‖ در فراویز خشیشی نظرش باید کرد

قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
اوّل اندیشه زهر میخ درش باید کرد

سیّد نعمة الله فرماید

مراحالیست باجانان که جان دربر نمیگنجد ❁ مراسرّیست بادلبر که دل دربر نمیگنجد

در جواب او

بکرما گرشود موئینه موئی درنمیگنجد ❁ برون ازجامهٔ کتان مرا دربر نمیگنجد

چه حالاتست در تشریف هرکس در نمی یابد ‖ چه اسرارست در دستار در هر سر نمیگنجد
بنزد اطلس و والا خیال شده بافی کن ‖ که در جمع سبکروحان پریشان در نمیگنجد
تو هر عطری که میسوزی بزیر دامن جامه ‖ زشوق سوختن آن عطر در مجمر نمیگنجد
حریف صوف و کمخاام ندیم حبر و خاراام ‖ محامد گوی والاام سخن دیگر نمیگنجد
اگر باشد نهالی نرمدست و جامه خواب شرب ‖ تفت ازخرمی زیبد که در بستر نمیگنجد

زبس رخت زمستانی که قاری در برآورده
بهر بابی که درمیآید او بر در نمیگنجد

امیر حسن دهلوی فرماید

چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند ‖ وگر در پرده میداری کسیرا جان نمیماند

در جواب او

بنقش دلکش کمخا نگارستان نمیماند ‖ بروی مهوش والا گل بستان نمیماند
بیاد شقهٔ خسقی شفق چندانکه می بینم ‖ بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیماند
نه تنها دیدهٔ مفتون بروی شرب حیرانست ‖ کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند
برخت دستتد نقش ارچه بود خوبی چولاوسمه ‖ بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمیماند
غنیمت دان بگرما رختی از کتان چو میدانی ‖ که بیش از پنجروزی رونق کتان نمیماند
بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو ‖ چه پوشی پرده برروئی که آن پنهان نمیماند

ازین دست ار دهی قاری بگازر جامه دل برکن
زرخت خود گزین جمله یکی را جان نمیماند

ناصر بخاری فرماید

درآنروزی که خوبان آفریدند ❁ ترا برجمله سلطان آفریدند

درجواب او

چو دیبای زر افشان آفریدند
درش گوی گریبان آفریدند
بسان غنچه دروی دکمه بنمود
چو کمخای گلستان آفریدند
زجیب اطلس گردون قواره
قبا دو مهر رخشان آفریدند
چو والا شاهد ازخان اتابك
که دید انخواجه تاخان آفریدند
بزشم وپنبه را کردند پیدا
جل خر بهر پالان آفریدند
برای بالش زینها قطیفه
پس آنگاهی زمستان آفریدند
دری میخواست بهرخانهٔ رخت
در از بهرش گریبان آفریدند
چومشتق بودی ای اطلس زسلطان
چرا بر رخت سلطان آفریدند
تن قاری بدو پیوند کردند
چو تارو پود کتّان آفریدند

(حرف الرّا)

خواجوی کرمانی فرماید

ایاصبا گرت افتد بسوی دوست گذار
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

درجواب او

بارمك ارفتدت ایسجیف صوف گذار
نیاز مندی زردك بگو بآن دلدار
چو گرد دامن اوگیر وانگهی بلباس
پیام پنبه اداکن سلام او بگذار
بگویش ای قد بالا دراز و پهناتنك
فراخ آستی و یقّه پهن صوفی وار
بجای شمسی و بیرم مرا رسد ریشه
زهی زمانهٔ بد مهرو دور ناهموار

بکو منال بر اطلس ز سوزن خیاط ‌ ‌ کل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
بغیر جامهٔ والای قالبك زده نیست ‌ ‌ نکار لاله رخ مشك خال سیم عذار
فراقنامهٔ مدفون چو خواند مخفی شست ‌ ‌ خط سیاه باب خشیشی از طومار
زمین کلفتن و بیرم طلادوزی ‌ ‌ علم شدیم و سرآمد بشیوهٔ اشعار
بوصف کوی در پیشواز کمخا ام ‌ ‌ کنار و بر همه پر شد ز لؤلؤ شهوار
چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت ‌ ‌ نکاه دار خدایا ز دزد و از طرّار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
که خواستم که بدوزم قبا بقدّ منار

شیخ کمال الدّین خجندی فرماید

چه دام دیده چه حاصل که بخون کرد نکار ‌ ‌ که برون نقش و نکارست و درون نالهٔ زار

درجواب او

کو نظام نکر از رخت پر از نقش و نکار ‌ ‌ که برون نقش و نکارست و درون نالهٔ زار
قد کرباس ز جولاهه ستانید بکز ‌ ‌ نتوانید که مهتاب خرید از تجّار
در صف رخت که عنبرچه بود صدرنشین ‌ ‌ کوی بربسته که باشد که درآید بشمار
ای که میان جبهه جامه نخواهی که قویست ‌ ‌ کاش میبود بدرزیت ازینجامه هزار
بر کسوندار نباید که بود صاحب ریش ‌ ‌ در کتاب نمدی یافته اندای اخبار
خلق را باد چو از کرمی موئینه زدست ‌ ‌ بید اکر نیز زد اورا تو مدان دور از کار

هرکه در البسه یك بیت چو قاری کوید
میهم جامه بیالایش و بر سر دستار

وله ایضا

دست تا چند نهادن بشکاف دستار ۞ ادب آن دان که نکاوند بزرکان بسیار

بایدت کنبد دستار چنان محکم بست
که بهم برنشـود کرچه بیفتد زمنار

تاخداوند ببخشـد زنوم دستی رخت
هر زمان دسـت برآدم بدعا یاستّار

بس که برکودو کمر سرزده پوشیّ میان
هیچ واقف نشد از معنی پشمین شلوار

مرد باشد که باو تاندهی صد تنکه
در بغل ابغچه نیارد که نهد در بازار

نظم از کفش وکلاهم سروپا پیدا کرد
قالبی کوی ندارد خبری زین اشعار

صفت رخت خوش آینده تر از وصف طعام
قصهٔ عقد سدیچاست به از ذکر مبار

کرد دامان شمط کفت سجیف آساعقل
یافت چون دایرهٔ اطلس چرخ دوّار

سخنی کو بجز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیک ببنـد شـلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید

توآن شاخ کلی ایشوخ دلبر || که آریمت باب دیده دربر

درجواب او

مثـال شرب و روی دکـهٔ زر
عروسی خـوبرو نبـود بزیور

بآن کمخای کاکون صورت مرغ
توکوئی هست برآتش سمندر

مکن وصف فراویز حصـیری
مران باما ذکر بحث مکرّر

خطیب ازخرّمیّ صوف عیدی
بقربانکاه کفت الله اکبر

چو یابی خالی از بانش نهالی
تنی دان کوندارد بربدن سر

حسود از آب سنجاب و خشیشی
که بینـد در برم کردد روانتر

بکاز رکه لبـاس شـعر قاری
زروح پاك سعدی شد مطهر

من اینجـا جامها کردم نمـازی
خجندی کر زرومی شست دفتر

مولانا محمّد حافظ فرماید

عیدست واوّل کل و یاران در انتظار ❊ ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

در جواب او

خازن بعید ابلق سنجاب من بیار
بنکر هلال را چو دم قاقم آشکار

این مه فزود خرقهٔ نان درلباس عید
کاری بکرد همّت پاکان روزکار

خواهی که دامنت ندرد زودو آستین
از رخت قاب شو چوفراویز درکنار

دلاّل رخت برتن عریان من ببخش
ورنو بدست نیست برو کهنهٔ بیار

درپیش شاخ آمدم ازدکمها بیاد
چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار

آویختند جبه که دربند سیم ماند
تادست ازان عزیز که ترکش شد اختیار

خوش خلعتیست فاخرو خوش جامهٔ سلیم
یارب زچشم زخم و کزندش نکاهدار

دامن مکش زکفتهٔ قاری که جیب تو
کویش سزد که باشد ازین درّ شاهوار

سلمان ساوجی فرماید

میبرد سودای چشم مستش ازراهم دکر ‖ ازکجا پیدا شد این سودای ناکاهم دکر

در جواب او

میبرد سودای صوف مشکی ازراهم دکر
ازکجا پیداشد این سودای ناکاهم دکر

شب شوم چون مست کویم پوستین بخشم صباح
خوف سرما زان بکرداند سحرکاهم دکر

باوجود روزه کرعیدم نباشد رخت نو
بعدازین خود زندکی زین پس نمیخواهم دکر

جامه‌سان کف میزنم برو نیدانم چرا ❦ اینقدر دانم که چون صابون هی کاهم دکر
ساعد عقد سنجق ازسرچه میپیچیم ازو ❦ پنجه در میافکند بادست کوتاهم دکر

تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
چاقشخ بند قاری کرد آکاهم دکر

(حرف الزّاء)

اوحدی فرماید

منم غریب دیار تو ای غریب نواز ❦ دمی بحال غریب دیار خود پرداز

در جواب او

هوای بندقی مصریست در سر باز ❦ خیال بندی من بین و فکر دورو دراز
بطرز جامهٔ نو انکه با کدامن بود ❦ بدید شیوهٔ والاوکشت شاهد باز
مرو بداغ اتو ای میان دوتو درتاب ❦ دم از محبت اطلس زدی بسوز و بساز
مقام کشت بقاف قطیفهٔ چرخیش ❦ چو مرغ قبّهٔ زر جلوه کرد در پرواز
ز جیب جبّهٔ نو دکمها چو بکشایم ❦ دریچهٔ ز بهشتم بروی کردد باز
مخورچو بیسر و پایان غم عمامه و کفش ❦ که مرد راه نیندیشد ازنشیب و فراز

بسی معانی رنکین بوصف جامه نمود
ندیده‌ایم چو قاری دکر سخن پرداز

(حرف السّین)

من ابکاره الابکار

وصف قوت انکه کفت به زلباس ❦ نان شناسی بود خدا نشناس

کس چه گوید جواب گفتهٔ من
شرط ره نیست با پلاس پلاس

بهر چادر شب از بر مهتاب
نتواند برید کس کرباس

هر که دوزد لباس بر قد شعر
همچو من در سخنوری لاباس

هست سر پوش دسته نقش این شعر
خاص از بهر این زمرد کاس

خسرو ار شهر بندد آیئنی
گوز دیوان من بهر اجناس

تاچه بر جست هیئات دستار
که ذنب جمع شد درو باراس

اطلس آل در بر سنجاب
این یکی آتش آن رماد شناس

همچنان کز طعام پر مرضست
شمله از سر نهاد نست عطاس

گو نظر کن بنقش ابیاری
هر که خط خوانده است از قرطاس

قاری ازوصف جامها دایم
در بر مرد مست روی شناس

مولانا حافظ فرماید

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

درجواب او

دارم از بیسروپائی گله چندان که مپرس
شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس

هر زمستان زقضا نیست بپایم شلوار
همه کس طعنه زنان این که مبین آن که مپرس

بهر تشریف کسی مدح لئیمان مکناد
که چنانم من ازاین کرده پشیمان که مپرس

یکی جامهٔ فاخر که بپوشم که که
میرسد آن بمن از چشم حسودان که مپرس

گفته بودم نکشم جیب بتان لیك ببر
شیوهٔ میکند آن جیب زرافشان که مپرس

از پی پیرهن و داریهٔ و زوده زفارس
تاحدیست مرا میل سپاهان که مپرس

دربهاران دلم ازجامهٔ کرباس گرفت
اشتیاقست مرا بارخ کتان که مپرس

فتنهٔ میکند آن کوی دزو زر قاری
در بر اطلس و کمخای گلستان که مپرس

(حرف الشّین)

سلطان ابوسعید فرماید

گرمرا باد ردتو درمان نباشد گومباش ❀ عاشق روی توام گرجان نباشد گومباش

درجواب آن

جامهٔ دام گرباس بس کتان نباشد گومباش ❀ ورچه بالا پوش تابستان گومباش
بستن لنکوته در ایام گرما راحتست ❀ گر ترا شلوار یاتنبان نباشد گومباش
بالملیم خود خوشم خرطوم پیلش آستین ❀ گرورا دامان چون میدان نباشد گومباش
ریش بارست ای برادر تسمهٔ سنجاب وخز ❀ گر بگرد آستین گردان نباشد گومباش
احترام شاهد کمخا مکن از صندلی ❀ بقچه برداری اگر باآن نباشد گومباش
جامه راباید برازش ازدرازی برزمین ❀ گرکشان همواره دامان نباشد گومباش

فوطهٔ یزدی بقاری بخش ای تاجر زلطف
ورقماش مصر و هندستان نباشد گومباش

خواجه حافظ فرماید

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ❀ گل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش

درجواب آن

انکه خیّاط برد پارچه از رووارش ❀ پنبه حلّاج چرا کم نکند ازکارش
رخت را زود مدر دیر مپوسان درچرك ❀ خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
ایکه دستار سمرقندیت افتاده پسند ❀ جانب طرّه عزیز است فرو مگذارش

کرسرو پای کسی هست تهی تن عریان | به از آنست که در پا نبود شلوارش
جای آنست که اطلس رود از رنك برنك | زین تغابن که قدك میشکند بازارش
مرد دیدم که بیاراست برخت والا | تن خودرا زجوانی و نیامد عارش
زآنهمه رخت زنانرا بکه آرایش | پهلوان پنبه خوش آمد بنظر وافزارش

قاری ازموی شکافان و سخن پردازان
کیست کو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصّاد)

امیر حسن دهلوی فرماید

بزمگاه صبوحی کنان مجلس خاص | حیوة بخش بود جام می بحکم خواص

در جواب او

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص | بارملك ارنرسد دست کم زجامهٔ خاص
بیافت سوزن ازان بخیهٔ چو مروارید | که او بجر پر از موج حبرشد غوّاص
درید پرده بکار برهنکان کرباس | بخورد زخم زکازر که (والجروح قصاص)
زخرج رخت زمستان کریز میجستم | کرفت برد ره من که (لات حین مناص)
اکرنه شیوهٔ دستار و زیب جامه بود | کیش برقص برازند کی بود رقّاص
هزار نفع درین جامها که میپوشی | نوشته‌اند حکیمان بتن زروی خواص
ترا جهیز عروسی زن بقید آورد | مکر برخت عزایش شوی زقید خلاص

بشعر البسه بردی تو کوی ای قاری
کجا بود قلمی این همه معانی خاص

(حرف الفاء)

من مخترعاته تغمده الله بغفرانه

همچو صندل باف مفتون کشته‌ام بر روی صوف ‖ آرعقوبت بس که ارمك دید در پهلوی صوف
زردکی میگفت با خود رنك پیش تاجری ‖ من بصد زخمت دگر ندهم سر یکموی صوف
آن فراویز خشیشی بهر دفع چشم زخم ‖ مانده‌ام چون بندوالابستهٔ پهلوی صوف
حلقهٔ زر بین بگوش دکمهٔ لعل و شبه ‖ وه چنین در مانده زردوزی زمانی روی صوف
درخیال جامه آنمعنی که طاق افتاده است ‖ کو نباشد حرز و تعویذ بر و بازوی صوف
میکند آنموجها در صوف سحر از دلبری ‖ هست یعنی این غلام و باشد آن هندوی صوف
من چه بدگویی کنم خود در نگر کان خاکسار ‖ نسبت شیرازهٔ چاکست با ابروی صوف
در چنین موسم که با صوفست همبر مو بمو ‖ مفلسانرا نیست تاب غمزهٔ جادوی صوف

پوستین صوف قاری تسمهٔ قندس بود
بنگر این تشبیه مطلق هست آن گیسوی صوف

(حرف القاف)

مولانا حافظ فرماید

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ‖ گرت مدام میسر شود زهی توفیق

درجواب او

قبای ارمك و پیراهن کتان دقیق ‖ اگر بود فرجی در برش زهی توفیق
بغیر صوف و سقرلاط اینهمه هیچست ‖ هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

زرخت کهنه امید ثبات نو کردن
بکاه جامه بریدن نشین بر خیاط
چنان بحبر پر ازموج سر فرو بردم
چه شیوه میکند از درج پرجواهر جیب

تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
که وصلهرا بکمیند قاطعان طریق
که عقل یافت تحیر درآن مقام عمیق
زعنبرینهٔ لولوو دکمهای عمیق

اکرچه جامهٔ روئی ندارم ایقاری
خوشست خاطرم ازفکر اینخیال دقیق

(حرف الکاف)

و من خیالاته الخاصة رحمه الله

آنک آستین نموده و دامان فراخ و تنک
بزاز رخت تا تو نزنجی زبیش و کم
چون دست همتم بود آجیده نیمچه
سرهای خلق چونکه بود کوچك و بزرك
کاهی کشادکی بودت که کرفتکی
کوهای خلق بسته و نابسته زانکه هست

پیراهن ازوی آمدو تنبان فراخ تنك
برتنك را کشوده و کتان فراخ و تنك
عرض نکندهاش پریشان فراخ و تنك
خیاط نیز کرد کریبان فراخ و تنك
داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنك
چون حلقهای خرده فروشان فراخ و تنك

قاری چراست جامهٔ روزو لباس شب
چون رخت غنچه و کل بستان فراخ و تنك

اوحدی فرماید

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك ❁ دیکر سیاه چرده ندیدم بدین نمك

درجواب او

دیدم کتان کهنه و کفتم فدیت لك ❁ ارزد برم هنوز وصالت هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند | از تار قرمزی بعذار کتان کلك
سرمای سرد اگر ندهد دست پوستین | هستیم پشت گرم ز پشمینه و برك
کمخای خانبالغی و شرب زرفشان | هر کس که دید نقش پری خواند یاملك
رخت بنفش و دکمه مثال درست و لعل | وان چشم بند و کرده مغرّق زر و محك
چادر به تا شوال حجت هردو بزشت | وی مجمره مکی ازرز دامنت کلك ؟
باید بپوستین بره درساخت یا کول | نتوان کشیده چونکه ببر قاقم و قدك
درجامه‌دان اطاس کلکون نکر که او | مانند آفتاب همی تابد از فلك

قاری بجمع اقمشه نیکو معرّفی است
کو نامهای این همه کفتست یکبیك

(حرف اللام)

مولانا همام تبریزی فرماید

هوای یار و دیارم چو بکذرد بخیال | شود کناره‌ام از آب دیده مالامال

درجواب آن

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال | ولی که تافتهٔ قرمزیست سیّد آل
رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب | از ینسبب که بود انتساب او بدوال
زصوف اطاس اینر خنخانه ام محروم | چو آنکسی که نرفته برو حرام و حلال
نیاورد چو کتان تب ماه ساوی قرض | ولی بکردنش افتد بهاش تا سر سال
همانکه داد بزیلوچه صدر مسندو جاه | بکفش نیز حوالت نمود صفّ نعال
هر آن قماش که موصوف شد بپای انداز | بدست باش که آن هست سر بسر پامال

بپیش کفتهٔ قاری ز شعر بافنده
بکو ملاف که نارند پیش روسی شال

ومن بدایع خیالاته

بکرما جبّه پوشیدن چه حاصل
ببالا پوش کوشیدن چه حاصل
زبهر پوشش وبخشش بود رخت
درون بقچه پوسیدن چه حاصل
لباس عاریت برکندن ازخلق
میان جمع پوشیدن چه حاصل
زبهرت کس نخواهد رخت تشریف
بماتم جامه بریدن چه حاصل
چوتن باشد برهنه کیسه خالی
بهای جامه پرسیدن چه حاصل
بهای نومدستی چون نداری
براو این دست مالیدن چه حاصل
زکمخا درنظر داری گلستان
بطرف باغ گل چیدن چه حاصل

ببازار مزاد رخت قاری
بهرسو هرزه گردیدن چه حاصل

(حرف المیم)

سیّد نعمة الله فرماید

غرقهٔ بحر بیکران مائیم || گاه موجیم وگاه دریائیم

درجواب او

خرقهٔ صوف موجزن مائیم
طالب دُرّ جیب زیبائیم
مانهادیم زان دکان قماش
که گزی را بنرمه بنمائیم
همچو قطنی بنرمدست حریر
چون مخنّم ندیم کمخائیم
تا بدیدیم چشمهٔ مدفون
دربصارت بعین بینائیم
دربهای قماش هندستان
کرده دهلیّ دل چودریائیم

چون سقرلاط وصوف درچکمه || کاه شبیم و کاه بالائیم
تابارمك شدیم محرم خاص || همچو اطلس بخت والائیم

همچو والا درین صفت قاری
برسر حکم شعر طغرائیم

خسرو دهلوی فرماید

بیا تابی کل و صهبا نباشیم || که باشد کل بسی و ما نباشیم

درجواب او

اکر چون دکمه پابرجا نباشیم || قرین اطلس والا نباشیم
قبارا بند ازوالا ندوزیم || ببند منصب والا نباشیم
کتان دارد بکرما رونق ازما || چه کار آید کتان کرما نباشیم
زحیرت لنکر افزاید خود آن به || که بی لنکر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تنهارا ملبس || که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا ازخسروی خسرو نکردیم || زدارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم

وله قدّس الله روحه

بچرخ میرسد ازعشق تار قز آهم || زهجر جامه چو صابون درآب میکاهم
بماهتاب نپوشم کتان که میترسم || که چشم زخم رسد برلباس ازماهم
کهی که جامه ببالای من برد خیاط || قدی دکر زبرای اضافه میخواهم

منی که دل نهادم بشاهد بازار | فغان که بستهٔ والا ببرد ازراهم
زسر فرازی دستار بند قی چه عجب | بعقدش ار نرسیدست دست کوتاهم
نداشت مرتبه‌و قدرو پایهٔ قاری | بوصف خیمه‌و خرگه باند شد جاهم

نمیکنم چوکدایان همیشه مدح کداك
بملکت سخن ازوصف چارقب شاهم

خواجه حافظ فرماید

بندهٔ عشقم‌و از هردو جهان آزادم | فاش میکویم‌و از کفتهٔ خود دلشادم

درجواب آن

داد تشریف بهارو دل ازان شدشادم | که دکر کرد زحمّالی رخت آزادم
جند اندر دکهٔ آش پزان بنشینم | من که درخان اتابك بهشت آبادم
شکرآن خالق پاکی که زتشریف قماط | تن بپوشید هماندم که زمادر زادم
که‌مرانیست بدوران چوحنین وچکمه | بمثال یقه زانرو بقفا افتادم
کوئیا عهد ازل عقدهٔ دستار منست | که ازان روزکه شد بسته دکر نکشادم
نیست جزدال مجرّح بضمیرم نقشی | چکنم حرف دکر یاد نداد استادم
نرمدستی زنو امسال کرفتم در بر | کهنه ابیاری پارینه برفت ازیادم
زین همه جامهٔ معنی که خدا داد بمن | صندلی و قتلی پیش کسی نهادم

هردم از البسهٔ معنی رنکین قاری
جامهٔ میرسد ازنو بمبارك بادم

درویش اشرف نمد پوش فرماید

ترا یار نازك میان کفته ایم | بقدجان بقامت روان کفته ایم

در جواب آن

بالباغ نازك میان گفته ایم || پیراهن آرام جان گفته ایم
بپشمینه شلوار ظاهر کنیم || حدیثی که باجامه دان گفته ایم
چوگل شاهد خیمه نشکفت ازین || ستونرا که سرو روان گفته ایم
صفتهای عقد سپیچ گزی || برای دل امردان گفته ایم
چودایم کشد کت بگردن لحاف || باوشاه بقچه کشان گفته ایم
بدستار یابی تو اسرار آن || که مادر حق طیلسان گفته ایم
چو شربست زرکش کتان دسته نقش || بهر دو بهارو خزان گفته ایم
بسر پوش هر سفرهٔ شمعرا || زنسبت مه آسمان گفته ایم

بآن جیب وپهلو و بند قبا
چوقاری زبان دردهان گفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنرندم که ترك شاهدو ساغر کنم || محتسب داندکه من کاری چنین کمتر کنم

در جواب آن

ایخوش آنساعت که صوفی موجزن در برکنم || فخر بر جمله قدك پوشان بحرو بر کنم
چند ازین رو جامه گردانم بدان روی دگر || تایکی دستاررا از کهنگی بزسر کنم
خرقه ازسوراخ بر جیبش بن پوشیده شد || سر فرو بردم بدامان تا کجا سر برکنم
دامن خاتون کمخا گر بدست افتد مرا || زیبد ار کوی گریبانش درو گوهر کنم
ریشهٔ معجر به از پوشی خوش خط گفتهٔ || این سخنهای بس چرخت بکجا باور کنم
من که در دیوان شعرم هست وصف چارقب || کی نظر درچارلوح و جدول دفتر کنم

دلنواز نرمدست ارتن در آغوشم دهد
دردم ایقاری دهان وجیب او پرزر کنم

شیخ کمال الدین خجندی فرماید

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم ❁ کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

در جواب آن

روی تقویم زخطّ خوش مخفی دیدم
جامه روزی که نکو بود بقد ببریدم

بود دستمالچه چون وصلهٔ اندام کتان
حرمتش داشته بردیده و رو مالیدم

برکی بنج کزی برسر خود بنهادم
قصّهٔ غصّهٔ دستار فرو پیچیدم

جامهٔ کان نرسد برقدو لایق نبود
برتو پوشیده نماند که ازاو ببریدم

کفتم ازمیخ در انجامه همه پاره شدی
کفت من رفتم و اینك عتبه بوسیدم

بود ازپشتی سنجاب و سمورو قاقم
این که برلشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
پردهٔ برسر صد عیب نهان پوشیدم

شیخ سعدی فرماید

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم || دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

در جواب آن

اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم
کمخا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

باجامهٔ چرکن بسیه چال جحیمیم
بارخت نو باك ببستان بهشتیم

از دست چورفت آستی و دامن جامه
کردیم ببر رخت نوو کهنه بهشتیم

از جامه اکر دست بشوئیم عجب نیست
زانروی که بسیار بشستیم و بمشتیم

باشال جلی کفت چودلاّل فکندش
شاید که زمشّاطه نرنجیم که زشتیم

بردست گرفتیم همه داس زمقراض ❊ برمزرعهٔ سبز سقرلاط گذشتیم
از بهر کلیم و برک و صوف بسی پشم ❊ چون موی سرخویش درودیم ونکشتیم
از معنی باریک وخیالات چوموبست ❊ این رشتهٔ باریک درینجامه که رشتیم

قاری صفت حلّه و استبرق و سندس
بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

وله ایضاً

باد کلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم ❊ بس که خواهد رفت بربالای خاک ما نسیم

در جواب او

رخت بین بر حمل و خیز از جامهٔ خواب ای سلیم ❊ بس که پوشد خلق بیما سالها دلق سلیم
انکه بر دنیا براه از رخت پا انداز رفت ❊ بر صراطش از گذشتن جای تشویشست و بیم
گرچه محرومم درین دار از سقرلاط و سمور ❊ دارم امیدی بخضر و سندس خلد نعیم
باقماش مصری کوراست مروارید گوی ❊ زر میکو چون غریبست او و در او یتیم
عطسه چون میایدت دستار بر از سر منه ❊ تو عرقچین دوست داری فوطه فرماید حکیم
انکه تن پوشید و ارمك داد و در صوف کرد ❊ هم بخشد چون بگز باسین کفن باشم رمیم
رخت ایماری نگر از دکمها نموده دال ❊ انکه در جیب او چون حلقه اندر دور جیم
رخت سیمك دوزرا نبود رواجی در مزاد ❊ زر مگر در چار قب زآتش برون آید سلیم

تابکی گوئی سخن قاری بوصف البسه
هست اینها شستنی استغفرالله العظیم

وله ایضاً

رفیق مهربان و یار همدم ۞ همه کس دوست میدارند ومن هم

در جواب آن

قبای صوف بادستار بیرم
اگر گوئی که میل اطلسم نیست
وگر گوئی که بر مردان روا نیست
گزیدن رخت نو برکهنه رسمست
زن ومرد ازلباست گشت پیدا
بغیر ازجبه نبود مشفقی کو
بدستاری منه دل کوبشستن
مکن برطاق والا را منقش

همه کس دوست میدارند من هم
من ایندعوی نمیدارم مسلم
مصدق دارمت والله اعلم
نه این بدعت من آوردم بعالم
که بنمودت مقنع یا معمم
رود بر پشت فرزندان آدم
گزی هربار ازوی میشود کم
که بنیادش نه بنیادیست محکم

بعضو قاری از پشمینه ریشیست
که غیر از نمدستش نیست مرهم

سلمان ساوجی فرماید

دوش در سودای زلف وچشم جانان بوده ام || شب همه شب تا سحر مست وپریشان بوده ام

در جواب آن

برنهالی مجرح دوش غلطان بوده ام
بانکارستان زیلو وحصیر زرفشان
کاه نقش آرای آرایش بانکیز خیال
هردم ازپشتی والای زرافشان آمده
ازهوای بندقی گردیده ام عمری بسر

تاسحر باجامه خواب افتان وخیزان بوده ام
که ببستان جلوه گرگه درگلستان بوده ام
گاه درحجله تتق بند عروسان بوده ام
چون صبا باکل سحر دست وگریبان بوده ام
وزخیال زوده قرنی درصفاهان بوده ام

در زمستان کشته‌ام پیوسته سرگرم برك ❋ در بهاران واله روسی و کتّان بوده ام
درجهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست ❋ بشنو این ازمن که عمری در پی آن بوده ام
بوی مشك وعنبر ازجیب آید ایقاری چرا
زانکه اطلس راچو مجمر زیر دامان بوده ام

ایضاً او فرماید

بچشمانت که تارفتی زچشمم بیخورو خوابم ❋ باِبرویت که من پیوسته چون زلف تو درتابم

درجواب آن

بنقش چادرشب کز نهالی بیخورو جوابم ❋ بروی مهوش والاکه من ازشده درتابم
بگرمیّ تن قدس بنرمیّ برقاقم ❋ که افتاده بروی تخته برآبی چوسنجابم
بجان خرقهٔ شیخان و عمر جامهٔ منبر ❋ که باسجّاده‌ام همره چورو درروی محرابم
بقدر تخت وجاه کت که باشد ازخسیسی کر ❋ بخار بوریا در فرش از زیلوچه برتابم
بشام چشم بندو صبح جادو کز غم دستار ❋ نه‌روز آرام میگیرم نه‌شب یکلحظه میخوابم
بجر جبرو گرداب خشیشی کز فراق صوف ❋ بسان رختهای گازری ازسر گذشت آبم
بدستار طلا دوزی و پیرمهای سلطانی
که ماه شمسی ایقاری چوکتّان میبردتابم

سیّد نعمة‌الله فرماید

مائیم کز جهان غم دلبر گرفته ایم ❋ دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

درجواب آن

ارمك عزیز ماست که در برگرفته ایم ❋ سر تاپای اوهمه در زر گرفته ایم

از پیشك طلاو در دکمهای جیب
محبوب صوف در زرو زیور گرفته ایم
خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست
در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم
بکشاده ایم بسته دوصدره عمامه را
عقده نکو نیامده ازسر گرفته ایم
صدبار پیش قحبهٔ والا بشاهدی
درشامگاه شدّه بچادر گرفته ایم
درجامه خانه دلبر ماهست نرمدست
دل داده ایمو دامن دلبر گرفته ایم

قاری شدند سیر خلایق ز اطعمه
روی زمین بالبسه یکسر گرفته ایم

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

شب که زحسرت رخت روی بماه کرده ام
سوخته ماه و زهره رابسته چو آه کرده ام

درجواب آن

هیئات چتر و خیمه راچونکه نکاه کرده ام
گاه نظر بمهرو که روی بماه کرده ام
هرکه برخت خوش مرا کرده تواضعی نخست
درسرو پاو وضع او نیك نکاه کرده ام
در برهر تنی کند خازن بخت خلعتی
بنده برهنه داشته تاچه گناه کرده ام
گفتمش این جمال تو ای گل اطلس از کجاست
گفته که حاصل اینهمه من زکیاه کرده ام
هست عمامه و کله صورت دلو و ریسمان
نسبت جیب کرد هم برسر چاه کرده ام

قاری ازین لباسها گشت چو جامه روشناس
کسب زوصف رختها دولت و جاه کرده ام

(حرف النّون)

خواجه عماد فرماید

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن ❀ مکن مخالفت اوو هرچه خواهی کن

در جواب آن

کدای وصلهٔ خیاط باش وشاهی کن ‖ بعاریت مستان رخت و هرچه خواهی کن
نوشته برزه مفتون معقلی خطیست ‖ بجیب دلق که در این لباس شاهی کن
برین نهالی اطلس ببالش زر مهر ‖ که کفت تکیه ده وخواب صبحگاهی کن
بدست صوفی صوف از محرمات همه ‖ که منهیند برو توبه از مناهی کن
طمع بروی سفیدی کنی و چشم آویز ‖ چوروی بند شود جامه در سیاهی کن
کرت بود سرو پائی چنانچه دلخواه است ‖ بپوش و سلطنت ازماه تا بماهی کن

که کفت مدحت والا بران مکن قاری
حدیث اطلس کلکون و حبر کاهی کن

خواجو فرماید

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان ‖ وین خسته رابکام دل خویشتن رسان

در جواب آن

یارب تن مرا زکتان پیرهن رسان ‖ جانست پیرهن زنوم جان بتن رسان
این آستین تیرز ازیکدیکر جدا ‖ ای درزی وصال تو با ور بدن رسان
صوف مرا زحلهٔ ادریس ده صفا ‖ وز مخفیم سلام ببرد یمن رسان
بوی چوعطر پیرهن یوسف ای نسیم ‖ ازخرقهٔ رسول بویس قرن رسان
بند قبای غنچه بنفش از بنفشه دوز ‖ والای آل لاله بچتر سمن رسان
تشریفها که برقد اشعار دوختم ‖ آوازه اش بمحفل هرانجمن رسان

قاری باین لباس کلستان نو زکل
بند قباستان و بدوش چمن رسان

لادری قائله

در بدخشان لعل اگر از سنگ میآید برون ❀ آب رکنی چون شکر از تنگ میآید برون

در جواب آن

پیش درزی جامهٔ کرتنگ میآید برون — چند تنقیصم دهد ازسنگ میآید برون
یادم آرد از بر آن نرمدست چون حریر — نالهٔ ابریشمی کز چنگ میآید برون
دستگاه صبغة الله از خم نیلی نگر — هر سحر کاین اطلس کلرنگ میآید برون
آب رکنی ازدل خارا چو حبر ماویست — یا خشیشی جامهٔ کز تنگ میآید برون
آنکه بودش صوف و اطلس ازهمه نوعی بجهد — اینزمان ازعهدهٔ خودرنگ میآید برون
فوطهٔ شیر وشکر از تنگهٔ بازارگان — در لطافت چون شکر از تنگ میآید برون

میرسد از تنگنا کتان پر پهنا بخلق
چون بقاری میرسد برتنگ میآید برون

خواجو فرماید

نرکس چشمت قبلهٔ مستان — تشنهٔ لعلت باده پرستان

درجواب او

اطلس و کمخا باغ و کلستان — شده و والا شمع و شبستان
در چمن رخت آی که بینی — آب خشیشی کلشن کمسان
نرکس شهلا شرب کل اندام — نسترن و یاس رومی و کتان
دامن ازارمك کرچه کشیدم — آستینش دل برد بدستان

نور سرای عکس شهانی ❊ زهرهٔ زهرا اختر تابان
کونهٔ بیرم یاکه خورست این ❊ طاقت شمسی یاقرست آن

کفتهٔ قاری کان بلباس است
خلق بدانند وقت زمستان

امیر حسن دهلوی فرماید

چه خوشست از دو چشمت نظری بناز کردن ❊ مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن

در جواب آن

چه خوشست بهر پوشش سر بقچه باز کردن ❊ بقبا چو آستین دست هوس دراز کردن
توکهٔ برك که داری علم طلا تمنّا ❊ بجد کلیم باید سرپا دراز کردن
کله دوکوشی آور بر بحر حبر مواج ❊ که باین سفینه شاید طلب جهاز کردن
بنه ازروی بمسجد بر سجاده کیوه ❊ که حضور باید اول پس ازان نماز کردن
چه کشی زلای دامن بلباس در زمستان ❊ نتوان بروز باران زنم احتراز کردن
کلاه از کزی بو الا مکن ای کلی که عیبست ❊ بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

سلمان ساوجی فرماید

چو دیده در طلبت واجبست کردیدن ❊ سرشك را بهمه جانبی دوانیدن

در جواب آن

بر چو معجر روسی کرفت لرزیدن ❊ عمامه خواست زعشقش بسر بکردیدن

بپوستین تن لرزان مابدی دریاب ✻ زما بود همه لخشیدن از تو بخشیدن
زپیر خرقه شنیدم که هست راه نجات ✻ چو پنبه آستر و رو بهم رسانیدن
توان فروختن از بهر خوردنی دستار ✻ ولی بسر که تواند مبار پیچیدن
زطبع من صفت کوی پیشواز طلب ✻ که کار اوست درین باب درچکانیدن
مدر حصیرو چوز بلو بکوشه ساکن شو ✻ بسان تکیه نمد چند هرزه کردیدن

زقرض هفته چو باید خریدن ازمك وصوف
بنزد قاری ازان به لباس پوشیدن

خواجه عماد فقیه فرماید

بجان آمد دل تنکم زدست عقل سرکردان ✻ بده ساقی می باقی زخویشم بیخبر کردان

در جواب آن

کتان سان شدتنم بی تاب وچون مو ینه موریزان ✻ زبار جامهٔ سرمای فکر رخت تابستان
زمانی میخورم در بحر حبر موجزن غوطه ✻ دمی درجامهٔ صوف مربع میزنم جولان
چه داند چکمه راقیمت که کونی چارپادارد ✻ دوابی کش سقرلاط و جل خرباشدش یکسان
کرت دربقچهٔ خاص کسی نبود طمع جامه ✻ سجیف آسا زاندت نیفتی خارچون دامان
باطلس قطنی ارخودرا کند نسبت بدان ماند ✻ که از شوخی معارض میشود تن جامه باکتان
بمحراب سجاده کرسری دارم مکن عیبم ✻ کسی کوبد مسنا را که روی ازقبله بر کردان

نظامی صوف طاقینست وسعدی جامهٔ دیبا
مرقع را شمر قاری و شرب زرفشان سلمان

مولانا عبید زاکانی فرماید

جمال یار و اشك من کلست آن و کلابست این ✻ وصال او و فکر ما خیالست آن و خوابست این

در جواب آن

دو صنج حمل را بنگر مهست آن آفتابست این
روی آن شمط معجر مهراست آن سحابست این

بتشریف خشیشی گر ببینی قبهٔ دکمه
شو داغ غیبت روشن که آبست آن حبابست این

خیال بیرمی باریك می بستم که بخشیدم
خط مخفی چو برخواندم خیالست آن و خوابست این

مجبر سبز چون گردد قرین صوف سفید آندم
بداند کهل ایاری که شیخست آن و شابست این

زجیب خرقهٔ کهنه چو یابی کیسهٔ نقدی
چه دانم من خرد داند که کنجست آن خرابست این

ازآنسو خشخش مخفی ازینسو شق شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤالست آن جوابست این

خواجه حافظ فرماید

بالا باند عشوه گر نقش بازمن
کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من

در جواب آن

تخفیفهٔ فراخ بر سرفراز من
کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من

آیا زدرزی آن فرجی کی رسد که او
گردد باستین کرم کارساز من

کردم به بی‌ازاری خود دامنی فرو
غماز بود چاك عیان کرد راز من

خاصم ببر گرفته بامید ارمکی
تاکی شود قرین حقیقت مجاز من

آنصوف سبز چون نکرم دکمها براو
گویم نگاه کن ببر سرو ناز من

ترسم شوم برهنه زطاعت که میبرد
ناپاکی لباس حضور نماز من

قاری بغیر حجلهٔ رخت زفاف نیست
بالا بلند عشوه گر نقش باز من

(حرف الواو)

ایضاً خواجه حافظ فرماید

مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو ❁ یادم ازکشتهٔ خویش آمدوهنگام درو

درجواب آن

چرخ سنجاب شمارو دم قاقم مه نو
ایدل از راه بدین ابلق بیراه مرو

گرزنم دست در آن دکمهٔ زر بفروشم
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو

گرد فانوس بگردان زتکلف والا
گر چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

خام شوکن که بیابی توثبات ازکرباس
سخن پخته پرداخته از من بشنو

زیرو بالا نگر آن خسروی والا را
کاتحادی شده شیرین زنوش باخسرو

دید درزی شده ازدست بدر خرم بم
گفت با اینهمه از جبچه نومید مشو

آتش قرمزی افروخته میسوزد رخت
صوف کو خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

چشم بددور ازان دکمه که درعرصهٔ جیب
بیدقی راند که برد ازمه و خورشید گرو

چون شود خاك تن قاری و پوسیده کفن
شنوی بوی بصندوق وی از جامهٔ نو

(حرف الهاء)

ایضاً مولانا حافظ فرماید

وصال او زعمر جاودان به ❁ خدا وندا مرا آن ده که آن به

در جواب آن

خز و دیبا ز باغ و بوستان به ❊ نخ و کمخا ز راغ و گلستان به
بر آن سنجاب صوف سبز صدبار ❊ ز روی سبزه و آب روان به
بصوف سبز گوئی کز عقیقست ❊ دو صد بار از انار بوستان به
لباسی نرم و نازك در بر آور ❊ که این آسایش از ملك جهان به
چو بینی بستهٔ بر تنك میکو ❊ خداوندا مرا آن ده که آن به
بجامه همچو مروارید بخیه
ولیکن گفتهٔ قاری از آن به

من ابکار افکاره

خوشست جامه بریدن برون ز اندازه ❊ بر آمدن ز قدك پاره کردن آوازه
چه دلکشست بدامن مجیف و کنج درست ❊ چه طرفه است بدان چاك جامه شیرازه
بترك طاقیه گفتم که برگ گل ماند ❊ خیال گفت نگفتی سخن باندازه
چو تن بشوئی و بیرون خرامی از حمّام ❊ ز رخت نو شودت در زمان روان تازه
گهی ز چشمهٔ سوزن برون رود رشته ❊ گهی بدر نتوان شدن ز دروازه
مکن ز جامهٔ والا رقم ز مشك و عذاد ❊ عروس خوب لقا را چه حاجت غازه
بیان حجلهٔ رخت زفاف کن قاری
که تا شوی بجهان زین بلند آوازه

(حرف لا)

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سر زلف تو سراسر بلا ❊ هر دو لبت نیز بلا بر بلا

درجواب او

ای قد سنجاب سراسر بلا | صوف بباlاش بلا بر بلا
رخت طلا دوز که میسوزیش | میرسدش از جهت زر بلا
هرکه بتشریف کتان دوخت چشم | ماند ز تشویش طمع در بلا
ترك کلاه نمد خود مکوی | تا نکشی از پی افسر بلا
موزهٔ تنکست دمادم تعب | پیچش دستار سراسر بلا
دامك وسربند بکویم که چیست | نام یکی آفت و دیکر بلا

بهر قدك میکشم از رنکرز
جور زقاری و زکازر بلا

(حرف الیاء)

شیخ سعدی فرماید

اکر بتحفهٔ جانان هزار جان آری | محقّرست نشاید که بر زبان آری

درجواب او

هزار وصف کلستان که در بیان آری | نه آنچنانکه زکمخا مرا نشان آری
حدیث شرب بر اطلس آنمثل دارد | که زر بکان بری وکل بکلستان آری
برشوه رخت بجائی بری اکر صدبار | محقّرست نشاید که بر زبان آری
کجا چوشمسی وسالوی وساغری کردند | سراید ارچه مه و مهر آسمان اری
کرت فتد کذر ای کالکنه سوی حمّام | بجان فوطه که یاد از برهنکان آری
به از نفایس رختم نیابی ارصدره | سفر کنی و بضاعت زبحروکان آری

بیان نقش میان بند مصریت قاری
بکوید ارتو بشکرانه در میان آری

خواجه حافظ فرماید

ای که مهجوری عشاق روا میداری ❀ عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

درجواب آن

ای فلك چند مرا بیسرو پا میداری ❀ یقه وار از همه رختم بقفا میداری
بوستین را مکن ازروی بهر حال جدا ❀ بجز عشّاق زاحباب روا میداری ؟
مکن ایخواجه زتشریف تکبّر بر ما ❀ بامیدی که بدستارو قبا میداری
میرند بادت از آنرو که چورخت کرما ❀ پوشنی را ز بر خویش جدا میداری
همچو ارباب فتوّت منشین بی تنبان ❀ گرتو از دامن باچاك حیا میداری
ایقدك نیست فراویز خشیشی حد تو ❀ عرض خود میبری و زحمت ما میداری

قاری ازچرخ بجز دلق کبودت نرسید
از که مینالی و فریاد چرا میداری

سلمان ساوجی فرماید

ای درهوای مهرت ذرات کون کردی ❀ وی از صفات چهرت جنات عدن وردی

درجواب آن

ای درهوای الباغ ذرّات پنبه کردی ❀ باکلستان کمخا بستان شرب وردی
مجر زکرد یزدی مفکن زپیشوازت ❀ میترسم ازنشستن بردامن تو کردی
هر رو بهی چه داند قدرسمورو سنجاب ❀ درعشق ما چه باید مردی وشیرمردی
تکیه نمد براهت برخاك ره نشینی ❀ زیلوچه بر امیدت چون بچه هرزه کردی

از یقه و گریبان هر جاست کیر وداری ‖ وز خود و درع و جوشن در هر طرف نبردی
سر یافت شور دستار دل درد زخم جامه ‖ در هر سر یست شوری در هر دلیست دردی

والای آل و کاهی در وصف هر دو قاری
آن است نیمروزی وین آفتاب زردی

مولانا جلال طبیب فرماید

بده ساقی شراب لا یزالی ‖ بدست عاشقان لا ابالی

در جواب آن

زبالا افکن شرب و نهالی ‖ شدم سرپا برهنه لا ابالی
بدستان آن علم ازرز نظر کن ‖ کأن الشمس فی جوف الهلال
کسی کز رخت کهنه حسن نو جست ‖ اضاع العمر فی طلب المحال
هوای حجله داری شب مکن خواب ‖ ومن طلب العلی سهر اللیالی
درر از بحر حبر موج زن جوی ‖ یغوص البحر من طلب اللآلی
اگر خواهی بزرگی بخیه میکش ‖ بقدر الکد یکتسب المعالی
چو کیرم آستینهای سقرلاط ‖ فما ادری یمینی عن شمالی
مشلشل نیز هم در پرده میگفت ‖ ووافقنی اذا شوشت حالی
زخاك ره بخر که کفته زیلو ‖ ترحم ذلتی یا ذا المعالی

عمل کن بر بنات فکر قاری
که تا از این نمط خصمان بمالی

مولانا عبید زاکانی فرماید

افتاده بازم در سر هوائی ❁ دل باز دارد میلی بجائی

درجواب او

دل باز کردست فکر قبائی | باصوف دارد روی صفائی
ارمك امیری صوفك فقیری | اطلس چوشاهی کاسر کدائی
یارست جبّه اغیار تشریف | کین هست مخفی اوخود نمائی
همتای کتّان کو دلفریبی | مانند روسی کو جانفزائی
تادور کشتست دستارم ازسر | افتاده بازم در سر هوائی
این زانبوه شد وزعمارت | هرکو زخیمه دارد سرائی

آنرخت قاری کو کزکم وذیل
دروی توانیم زد دست وپائی

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

درین پستی کرآنمه را نیابی | ببالا در شوی وانجا نیابی

درجواب آن

زمیخك رونق کمخا نیابی | بخسقی قیمت والا نیابی
مجوی از آستر روئی بجامه | توخود ازکا سر دیبا نیابی
بدستارست اسراری نهانی | که آن در کنبد خضرا نیابی
نکردد حاصلت پیراهن بر | سر رشته زپنبه تا نیابی
قباو کیوهو دستار اصلست | بجز مسواك فرع اینجا نیابی
زکوة مهر در اجناس مانیست | درین کرباسها تمغا نیابی

خطی کان خوانی از مخفیّ قاری
زرومی باف مولانا نیابی

سلمان ساوجی فرماید

کفتم خیال وصلت کفتا بخواب بینی ❁ کفتم مثال رویت کفتا درآب بینی

درجواب آن

کفتم خیال تشریف کفتا بخواب بینی ❁ کفتم مثال سنجاب کفتا درآب بینی
کفتم زهی میان بند کفتا که درمیانست ❁ کفتم نقاب پرده کفتا حجاب بینی
کفتم چکونه باشد درخواب شدّه دیدن ❁ کفتا که خویشتنرا در پیچ و تاب بینی
کفتم که زیر روسی والای آل دیدم ❁ کفتا باوج کردون برق وسحاب بینی
کفتم مشلشل ازچیست درجامهای زربفت ❁ کفتا نه در کلستان هرسو غراب بینی
کفتم زصوف مشکین شد روز روشنم شب ❁ کفتا نکر بکرباس ناماهتاب بینی

کفتم برخت قاری پرداخت این سخنها
کفتا مبارکت باد ثوب ثواب بینی

شیخ سعدی فرماید

چون تنك نباشد دل مسکین حمامی ‖ کش یار هم آواز بکیرند بدامی

درجواب آن

بی ابس نفیست که کند پیش قیامی ‖ هر جاکه روی پیش بزرکان بسلامی
فانوس بو الا چه کند خیمهٔ پردود ‖ قندیل بکش تا نشینم بظلامی
باآستر ای روی اتو دیده مکو حال ‖ هرکز نبرد سوختهٔ قصهٔ بخامی
برشرب فراوزکه راندند خوش افتاد ‖ چون دست من و دامن طاوس خرامی
خرکاه به پیرامن وی خنج ببرکت ‖ کوئی برشاهیست کمربسته غلامی

معجر چو بر آن دامك سر دید سر آغوش || میکفت زاندوه جدائی بمقامی
چین کر بجبین آورد ازغم نه عجب آن || کش یارهم آغوش بکیرند بدامی

قاری جهت رخت بود جاه و بزرکی
هر بی سروپائی نشود صدر انامی

ولە ایضاً

ای مقنعه و شدّه مرا صبحی وشامی || مو بندو سرانداز چو نوریّ و ظلامی
آن زینت وترتیب درآرایش آن کوشك || خوش بود دریغا که نکردند دوامی
هرکاه که با پیرنمد نیست جرز دان || حقّا که عصارا نبود رسم قیامی
روشن نکنی دیده باللباس چهلّه || از رخت سیه تا ننشینی بظلامی
پرکار صفت انکه بزیلوچه قدم زد || بیرون نهد هرکز ازین دایره کامی
ازجقّه و در بندی و تشریف سقرلاط || خاصی بجهان فرق توان کرد زعامی

کر خواجه دهد مژدهٔ تشریف بقاری
آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

شیخ کمال الدّین خجند فرماید

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی || روی ازنظرم پوشی وخون ازمژه پاشی

درجواب آن

تاجنس خطائی بود ای اطلس کاشی || در بارمنه لاف توباری چه قماشی
کر اطلس یزدی ندهد دست زنان را || میسازد اکر زانکه بسازند بکاشی
چون موزه ودستارو قباو فرجی هست || آنکاه توان کادمی ازچوب تراشی

پر عطر شود آستی و دامن آفاق | زان رخت که پوشی و ازآن مشک که باشی
از کلفتنت عقد نیاید بشماری | تا بسته پیچ و شکن شیله و شاشی

قاری ببرت رخت معانی همه جمعست
میبر بقد فکر معطّل زچه باشی

سلمان ساوجی فرماید

زسودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی | مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی

درجواب آن

قبای چارقب کورا بر آتش بهر زرسوزی | بلای اینچنین باشد زسودای زراندوزی
تونقشی بکزاتو خواهی بخلعتهای آژده | بناخن میتوان کردن چرا چندین همی سوزی
قبای قاقم ای فرا بقد صوف کوتا هست | مکر از قندس آری وصله بر دامنش دوزی
برلکرا از کلاه موردی همواره سرسبزیست | میان بندکتان دارد زصوف سبز پیروزی
همان باجامهٔ والا بخور عودو عنبر کرد | که بر کل بر سحرکاهان نسیم باد نوروزی
معرف آستین را کو مفشان برمن عریان | کهی کز نور تشریف کریبان محفل افروزی
بکرباس قدت شد خرج نقد کیسهٔ عمرت | مکر ارمك بدست آری و زان عمری نواندوزی

بخرکه روکه از شاهان کمر بندی فرا کیری
بیا درخانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

سلمان فرماید

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی ❀ کی درهوا مکس را باشد مجال بازی

درجواب آن

ارمك بپوش وازحق بخواه جان درازی ❀ دستار بندقی بند از بهر سرفرازی

آن تارها بجز کست از تار و پود والا ❧ زان روی اینهمه نقش دارد بپرده سازی
والای پر مکس کی باشد چو سینهٔ باز ‖ کی درهوا مکس را باشد مجال بازی
کی باشدت صفائی ایخواجه درمصلا ‖ درسعدی از نکردد رخت دلت نمازی
کر صاحب تمیزی بردار دامن از خاک ‖ ضایع مکن لباست چون کودکان ببازی
عمر منت دستار مبخواهش همیشه ‖ آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقتی دان کردن بپر سقرلاط
تفتیک راو ماشا هردو شمر مجازی

خواجه حافظ فرماید

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ‖ حاصل از حیات جان اینهمست تادانی

درجواب آن

ای که ده جهت داری جامهٔ زمستانی ‖ بر تن خودت کن بار آنقدر که بتوانی
بر نهالی اطلس چون دهی شب آسایش ‖ حاصل از حیات جان آندمست تادانی
پیش رخت ایبازی کفت راز مخفی دان ‖ با طبیب نامحرم حال راز پنهانی
دل زمعجر رو بند کوش داشت دانستم ‖ چشم بند زردوزی میبرد به پیشانی
هرکه رخت سرمارا غم نخورد نادم شد ‖ عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
پیر خرقه ات کویم بیشك ازوه کسوت ❧ هر زمان که درپوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفك ایقاری داد تو نخواهد داد
جهد کن که از ارمك داد خویش بستانی

سیّد جلال الدّین عضد فرماید

ای برك کل سوری ازخار مکن دوری ۞ ازخار مکن دوری ای برك کل سوری

در جواب آن

ای مخفی کافوری از پنبه مکن دوری
در پردهٔ مستوری والا نتواند بود
ای جبه بدستوری من میئمت پنبه
درویش تو معذوری در پا چو ازارت نیست
ایشرب تو منظوری مدفون بودت ناظر
حبری خوش و صابوری خواهم بیرآوردن

از پنبه مکن دوری ای مخفی کافوری
والا نتواند بود در پرده مستوری
من میئمت پنبه ایجبه بدستوری
در پا چوانارت نیست درویش تو معذوری
مدفون بودت ناظر ایشرب تو منظوری
خواهم بیرآوردن حبری خوش و صابوری

از رخت نو سوری قاری فرجی بادت
قاری فرجی بادت از رخت نو سوری

ومن بدایع افکاره

ای روز و شبت از رخت اکسونی و دیباجی
مانند فراویزم تا چند زخود رانی
سلطان همه رختی دستار طلا دوزت
در کوچهٔ درز ارتیر بارد زره سوزن

بر اطلس و اباغت چرخ آمده نساجی
ای بافرجی تو صد صوف بقیغاجی
کش از علم ترکست هم مخفی و هم تاجی
از قب زرهی سازم وز ور بدن آماجی

پیر ولی مخفی کوشد بقبا پنبه
قاری چه شد ار برخاست از دامن حلاجی؟

تمّ الغزلیّات

المقطّعات

؟ قاری بقد خیالت این جامهٔ نو ❀ در البسه انصاف چه چست است وچه زیبا

فی کلّ لباس لزم البغیازی

البست جدیدا وتمنّیت حبیبا

میان شدّه ومعجر خصومتی افتاد ‖ چنانکه پوشی ودستار را مقالاتست

ندیم شدّه برك برعلم نوشت این بیت ‖ که بردقایق معنیش بس دلالاتست

(کلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالاتست)

شرب کوشو قرین بشال درشت ‖ (که همان لعبت نکارینست)

کاستر کو بجفت اطلس رو

(که همان مرده شوی پارینست)

در مدحت بخیهٔ سقرلاط ‖ (لاف ازسخنی چودر توان زد)

لیکن بنمد چو وصله دوزی

(آن خشت بود که پر توان زد)

دوقماشند صوف و موئینه ‖ (یکی آرام جان یکی دلبند)

این یکی بوزبر عدیم المثل ‖ وان یکی بهر زیر بی مانند

فی المثل درمیان این دوقماش

(نیست فرقی مکر بموئی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر ‖ تا که انگیزد غباری چون زمیدان گرد گرد
از حشم رخت زنان میبرد در تالان مغل ‖ وز سر غیرت نظر در بقچه اش میکرد کرد
هر توانگر کوشکم بگزید بر سنجاب دی ‖ چون برد آن پنبه دزد پاچه در نامرد مرد
جبهٔ از پنبه و صوف و سقرلاط و برك ‖ هر که دارد در زمستان جان ز دست برد برد
دل ز رخت زخم خورده داشت خود دردی کهن
در لباسم باز روغن ریخت با آن درد درد

چنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت ‖ سزد که حجلهٔ رخت از برای او باشد
همه ز جامهٔ رنگین وعظ میگویم
(که هر کجا که عروسیست رنك و بو باشد)

در مزاد رخت دلالان منادی میزنند ‖ بشنوید ای تاجران صوف و دیبا بشنوید
پیشوازی نرمدست از بقچهٔ غایب شده ‖ تا بپوشانند این حق و بباطل مگروید
آستینی پهن و برها تنك و دامانی فراخ ‖ ز ربسی پنهان بجیبش غافل از وی نغنوید
آستر والا فراویزش خشیشی دکمه در ‖ تیر کرز و چاك پس دارد برو واقف شوید
هر که میآرد نشان اورا که واری رسد ‖ جامه پوشانرا کنید آگاه حالی زین نوید
ارغوانی روی او بطانه اش کلکون بود ‖ گر بیابندش بجامه خانهٔ قاری دوید
هان میفتید از بر این قصه تا کهنه شود
ورنه هر ساعت بدیوان در عقوبات نوید

گذشت موسم سرما و پوستین و نمد ❀ فکندم از خود و در بر دگر کتان آمد
چو دید وصل کتان عضو گفت مشتاقم
(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام ❀ یکی خرید ولی قیمتم هنوز نداد
ملازمیش بمن گفت از پی اینوجه
(بهرزه کیوه مدرکان بخوردو بردو نهاد)

کتانی دگر پوش هر سال نو ❁ (زنی نوکن ایدوست هر نو بهار)
بیفکن زخود مخفی کهنه را
(که تقویم پاری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی | بسوغات خاصی رسید ازسفر
بدان دامن همّت افشاندم | که تشریف اونامدم در نظر
پس از چند که جامهٔ هدیه ام | فرستادیك حق کذار دگر
بدیدم دروتاخودآن جنس چیست | قدك بود رو وآستر کاستر

(بهر حال مر بنده را شکربه)
(که بسیار بد باشد از بد بتر)

درجهان هر خلعتی زیبنده شخصی رابود ❁ پوستینی کی برازد آسیائی راز آس
(وصلهٔ اصلاح بردّ دقیق من مدوز)
(خوش نباشد جامه نیمی اطاس ونیمی پلاس)

توصوف و پوستین داری زمستان ❁ چه غم داری زعریان بلا کش
(یکی راجامه سرما تنورست)
(تودست ازدور میداری بر آتش)

گرچه سلطانست درجمع رخوت ❁ جامهٔ قابست چون شد دامنش
این معمّا هرکه چون بند قبا
میکشاید میدهم پیراهنش

بفکر اطعمه و البسه من و بسحاق ❁ (بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق)
نبرده فضلهٔ معنی زکیس و کاسهٔ کس
(که بار منّت خود به که بار منّت خلق)

باچلمهٔ حنین تواضع نموده گفت ❀ (دوریم گر بتن ز حضورت مقصّریم)
دستار نیز گفت که از طاقیه جدا
(هرگه که میشویم پراکنده خاطریم)
شنیده ام که بدستار کیوهٔ میگفت ❀ (تو آفتاب بلندیّ و من چنین پستم)
بجامهٔ متکلّف برهنهٔ هم گفت
(بدامنت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف ❀ (ازدر درآمدیّ و من از خود بدرشدم)
در انجمن زشادی دستارو کفش نو ‖ چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
پشمینه رافکنده و پوشیده ام کتان
(گوئی کز اینجهان بجهان دگر شدم)

زناکه وصلهٔ کرباس زردك ‖ فتاد از بقچهٔ رختی بدستم
بدو گفتم که دیبا یا کتانی ‖ (که از بوی دلاویز تو مستم)
بگفتا پارهٔ کرباس بودم ❀ ولی با اطلس و کمخا نشستم
(کمال همنشین در من اثر کرد)
(و گرنه آن قماشم من که هستم)

ترجیح شعر اطعمه برالبسه نهند ❀ مشتی حریص کسنهٔ کاسه کجا برم
(از خرقه هیچ زحمت و علّت کسی ندید)
(اکثر فسادها همه از لقمه بنگرم)
درهم کشم چوچین قباروی ازملال ❀ گر خاصك آورد که کند پوشش تنم
ورصوف قبرسی دهدم قاقش بزیر
(اوّل کسی که لاف محبّت زند منم)

قدك صوف از سجیف خوش نکردد ۞ تو صندل باف خود ضایع مکردان

بکامو یقهٔ قاقم چنانست

که دوزی وصله بر کاسر ز کتّان

کرفتم جبّهٔ در بر بصد رنج ۞ نشستم بر سر آتش زمستان

بر آمد بوی لك با خرقه کفتم

(ترا دامن همی سوزد مرا جان)

مرا محبّت ای رخت تو بعیدی هست ۞ (اکر تو میل محبّت کنی وکر نکنی)

بروز جمعه هم ای جامهٔ سفید نظیف

(من از توروی نه پیچم که مستحبّ منی)

باکمان حلاج کفت کتو ۞ (همه کوشیم تاچه فرمائی)

جفت صندوق هم بجامه چه کفت

(همه چشمیم تا برون آئی)

از رخوتم عاریت کردی طلب (چون برم از پیش یاری آمدی)
از فراش خانه هیچم کم نبود (کر بمن خرّم نکاری آمدی)
جامهٔ بودی مرا از صوف نیز (چونکه عیدی یا بهاری آمدی)

مانده ز آنها جامه خواب یك بر آب ؟

(هم نماندی کر بکاری آمدی)

میلك و میخك و کرباس وقدك درکارند ۞ (تاتو رختی ببر آری و بغفلت ندری)

کیوه افتاده بپایت زره عجز تو هم

(بار دستار نشاید که بکردن نبری)

غرض زین طرز تشریف قبولیست ❁ که بوشاند بما اهل صفائی

مکر الباغ بخشی چون بخواند

بعریانی دهد جامه بهائی

مثنوی

بسر تخفیفهٔ روزی بدستار ❁ سری مجست و بالائی زبندار

زناکه طیلسان بروی برآشفت ❁ لسان حال را بکشوده میکفت

(هرآن مهترکه باکهتر ستیزد)

(چنان افتدکه هرکز برنخیزد)

در البسه رانده ام سخن را ❁ شسته همه جامهٔ کهن را

(کازرکه بکار خود تمامست)

(بهتر زنسیج باف خامست)

تم المقطعات والمثنویّات

رباعیّات

ایجامهٔ کهنه نار و پودت شده سست ❁ تا چند کنم پاره‌ات از وصله درست
آن رفت که جویم زتو من بعد ثبات
دست ازتو بصابون رقی باید شست

برحلقه آن انکه چون کو پیوست ❁ گوئی که زره زشست پیکان بنشست؟
هرجا که بود ماده نری خواهد بود
(انجاکه زره کرست پیکان کر هست)

کفتم که عمامه جز مجازی نبود ❁ واورا چو کلاه سرفرازی نبود
آشفته برك كفت برو قصّه مخوان
(بیهوده سخن بدین درازی نبود)

ازبندقی انکه سرفرازی دارد ❁ روز طربش رو بدرازی دارد
ایصوف مشو غرّه بخندیدن شرب
(کو باتو سر دوالبازی دارد)

خادم که دراز خان بمجلس بکشاد ❁ بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد
آخر زبرای آش رختم شد چرب
(همسایهٔ بد خدای کس را مدهاد)

دستار که آن بیعلم زر باشد ❁ چون ریشهٔ سر درونش ابتر باشد
گیرم که کلاهش افسر خور باشد
(آنرا چه کند زز چونه برسر باشد)

درالبسه‌ام مکو جواب ای سره‌مرد ❀ نتوان چودوسر زیك کریبان برکرد
تاچند کنی پوش زپوشی‌ کسان
(ازجامهٔ عاریت نشاید برخورد)

باکیوهٔ تنك رفتن راه چه‌سود ❀ بیرخت نفیس جستن جاه چه‌سود
دستار طلب کردم ازو فوطه رسید
(آمید درازو عمر کوتاه چه‌سود)

کفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند ❀ قاری مکر آنرا بپرندوش افکند
باریش حلاج پنبهٔ کهنه نشست
کالای بدوریش خداوند کویند؟

آن جوزکره نکر بصوف اخضر ❀ چون سروکه او کوز کلاغ آرد بر
(دستار بزرك وآن بربوف برآن)
(ماننده‌ٔ کنبدیست لقلق برسر)

باریش بزرك کفت دستاری سر ❀ درزینت وتمکین زتوام من برتر
برکرد زجیب فکر سرریش وچه کفت
(بربسته دکر باشدو بررسته دکر)

دی کفت بدستار بزرکی بزاز ❀ درچارسوی رخت مزاد شیراز
داری برکی خوب رها کن منديل
(درعیش خوش آویزنه‌درعمردراز)

پیراهن شسته‌ام دوصدره ایدل ❀ پوسیده‌و لته شده‌و بیحاصل
دیدم بدکان کیوه‌کش وین کفتم
(سبحانك ماخلقت هذا باطل)

پرداخته کرباس کهی کاهی خام ❀ که صوف حلال و گاه کمخای حرام
مائیم بجامه خانهٔ دهر مدام
نی همچو حنین و نی چو الباغ تمام

هر کس که جواب گوید اینطرز سخن ❀ (شاگرد منست و خرقه دارد از من)
در البسه هر کس که کند انکارم
(یارب که مباد روزیش هیچ کفن)

در جامهٔ زقوت بهبود کوشیدن ❀ کس نیست چو در بند شکم کاویدن
(بر سفرهٔ خان رفت چو دستار بخرج)
(بر سر نتوان درازخان پیچیدن)

قز گفت که نخ چنین که آراست که من ❀ وز جامه چنین بقچه که پیراست که من
والا بنورد ازو دلیلی میجست
ماسوره ازآنمیانه برخاست که من

کت گفت چنین خیمه که آراست که من ❀ زینسان بنوار خود که پیراست که من
ناگاه زکندلان بدر جست عمود
(برپای ازآنمیانه برخاست که من)

ای داده بجیب جامه از مدفون زه ❀ تخفیفه و دستار بامرت که و مه
خاصك توستانی بقد ارمك تودهی
(یارب تو بلطف خویش بستان و بده)

دستار تو طرّه و سرو برداری ❀ وز بر چوکلاه زینت و فرداری
معزور مشو که عالم زرداری
(هم در سر آن شوی که در سر داری)

تمام شد رباعیّات

فردیّات

من انچه وصف لباسست باتو میکویم　　توخواه از سخنم خرقه کیر وخواه عصا
یقهٔ پهن پوستین سمور　　هست ریشی دکر ولی زقفا

بردر چاك پس چوسر بنهی
(انّ هذا اقلّ ما فی الباب)

جامهٔ خوش ببر از دست کدایان نکنم　　که بدوزند بمن کیسه که این بزّازیست
دست بالا بنما درزی ازان شال درشت　　تابدانند که نازك بدنی زین دستست
شعر بسحاق و کفتهٔ قاری　　تا کرا بخت و تا که را روزیست
از قدك تا باطلس چرخی　　زآسمان تا بریسمان فرقست
از جامه کز برآمدو ازروی آستر　　شد جبّه باحنین و مرقّع همانکه هست
ازدامن جامه خاك وکرد افشاندن　　از ریش حلاج پنبه برداشتنست
جامه پوشانند دربازار رخت　　یکقدم درنه که بازاری خوشست
ساق پرزوسیم باشد نکوست　　فلوس ارساق پرکند خوی اوست
کرچو کرباس پاره‌ام بکنی　　روی کاسر بچشم من نه خوشست
بردستار نسوزد برشمعت مندیل　　این مثل خواندهٔ کافت پروانه پرست
خوش آمداین جهت ازریشهٔ میان بندم　　که خویش را پس وپیش شاهدان آویخت
نجّار اکر نکو زنی میخ را بدر　　هرجامهٔ که می بدرد درضمان تست
خواستم از خدای دستی رخت　　پیرهن دادو کفت بنیادیست ؟

آستین را ازنمد میبر بسرمی نه چوتاج
ورکلاه احمدیّ و بایزیدی نیست نیست

(انکه راهست کفش در پاتنك   نتواند نهاد کام فراخ)

قیغاج جلنك سبزرا جامهٔ سرخ   کل بود بسبزه نیز آراسته شد

کهنه دریدیم تابنو برسیدیم   آیت رحمت پس از عذاب نویسند

اوصاف قبا همیشه قاری   در قافیهای تنك کوید

چون کفل پوش کبر پشت خران اندازند   بقهٔ پهن نکه کن که کنون میدارند

تاصوف مرقع یافت سنجاب بزیرخود   دیدیم که از شادی در پوست نمیکنجد

بالای موی دستار بنیم اکرچه کفتند   بالاتر از سیاهی رنك دکر نباشد

زکازری که زسعدی همی رسد کازر   مسافر برو بحرست عزتش دارید

درزیان برقد کس جامهٔ کوته مبرید   ازخدا شرم بدارید و ببالا نکرید

بهار از پوستین رورا جدا کن   که دیکر در خزان باهم توان بود

آستین فراخ خرقه نکر   که زدامانش فرق نتوان کرد

جبهٔ پرپنبه تابستان چو پوشم عیب نیست   هرچه سرما باز دارد دفع کرما هم کند

دردل اطلس ختا قصد شکست سوزنست   قصد دل شکستکان هرکه کند خطا کند

صبر بسیار بباید بدر پیرو حلاجش   تادکر مادر کیتو چوتو فرزند بزاید

بند شلوار نشاید که ببندند چنان   که بدندان وبدستش نتوانند کشاد

کودك درزی که داری چشمهٔ سوزن دهان   دامن رختم چو دوزی لب بلب باید نهاد

باما همه از بندقی وشمله سخن کوی   نی ریشه که ما را سر افسانه نباشد

چون ریشهٔ سرکشی که سرکشته شود
به زان نبود که باسر رشته شود

کرد دستار دمشقی کرد اکر دانستهٔ   معنی این (کاحسن الاشکال شکل المستدیر)

مسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی   کوید این نیز نهم برسر آنهای دکر

هیچکس رانیست از رختی کزیر   از کداو شاه و از برنا و پیر

بکرد اطعمه بنویس نظم البسه ام
که باد ظاهر و باطن زایزدت معمور

بزوده کفت ندانی که پرمرو باریك؟ ❀ که باهمیم من و تو سرو بن کرباس

کتاب البسه را کفت دوستی که بخند
هزار بار بکفتیم باکزی کرباس

کز در آمد بقچه را زد دور باش ❀ کفت ای خسقی زوالا دور باش

امید جبّه ازو دارمو بسر دستار
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چوباد در قفسست ❀ ولی بکاسرو خفری چوآب درغربال

در مفرش زمان سخنم درلباس ماند
هم جامهٔ کجاست که آید برابرم

بقچه شاهد والا نهادیم ❀ تو زیباین که ما زیبا نهادیم
پنبه نهم جبّه را بوقت بهاران ‖ تا که بدانی که چند مرده حلاجم
طیلسانست میان منو دستار حجاب ‖ وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

المنّة لله که کشیدیم ببر باز
رخت نوو ازجامه چرکن برهیدیم

کمخاو شرب اطلس هریه یکیست اینجا ‖ از ساده کی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی باوجود من کنی بافندکی
درنورد این لافها را درپس چرخی نشین

پوستین برروی اطلس ساده این پرموی آن ‖ گوئیا باترك تاجیکی هم آغوش آمده
اکرچه هردو سفیدند کاسرو سالو ‖ ازین کنند بدستار ازان بپاتاوه
قاری برای جامهٔ توصوف روز حشر ❀ مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بکازر ازجهت عید داده شد دستار
بماتم رمضان بسته اند تخفیفه

اکر والا نشان دارد محسن ای جامهٔ اطلس بنکر که کلاه توپی اطلس آل
علم رکش که این حجت تو خود در آستین داری او هم بطپانچه سرخ میدارد روی

برای جبهٔ ما ابر میزند پنبه پس از سی چلهٔ دی این مقرر کشت برقاری
برو زقوس قزح بین کمان حلاجی که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی

چو کیوه سر مکش کز پادر آئی دروصف کوی چکمه این نظم طرفه بستم
چو دستار اربیفتی برسر آئی نی کردکانست کازا بشمردهٔ ببازی

مکش بر صوف کهنه از اتو نقش زصندلی تو اکر پابه را بجنبانی
نباشد خوش به پیری داغ میری دو صد عمامهٔ سالو بسر بکردانی

چون پنبه‌دانه کشت کفن متصل بخاك
بر مقتضای قاعدهٔ (کلّ شیٔ حی)

منم که از جهت رنك وبوی البسه ام
چمن برنکرزی شد صبا بعطّاری

فهلوّیات

پوستك تاندرندت مك برمیخ لیس
شیعر البسه نت قیدس قیری واهن

نبوت البسه قدرش اووکه اطعمه من
که دوستر همشان خاق کشمش از عدانك

پاچه پاچه که شیت برف انه برد
جبه برد بربمش میوات

(رحم الله من صحّحها)

(تمام شد فردیّات)

مناظرهٔ طعام ولباس

متاع ثنای بیحد وسپاس بی اندازه کریم ستّاری راکه انسانرا بخلعت (ولقد کرّمنا بنی آدم) گرامی داشت ودرّاعهٔ (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) در بر ایشان افکند . زنانرا پوشش مردان و مردانرا جامهٔ زنان گردانید که (هنّ لباس لکم وانتم لباس لهنّ) . محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که (وریشا ولباس التّقوی) . چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت وپیرهن و جبّه و فرجی را لبس بیداری . (المنزّه ذاته عن النوم والیقظة والمعرّا عن المأکول والملبوس) . سیه پوش شب بفضلش از آب دریا کلیم خویش بیرون کشیده وقصّار قدرتش تافتهٔ خورشید هر بامداد درخارای گوه برسنگ زده . (بیت)

کازر تقدیراو ازقرص خور درطشت چرخ
هر سحر میشوید از اوساخ رخت روزکار

وصلوات بی انتها بعدد دکمهٔ جیبها وبخیهٔ درزها برآن تاجدار (لعمرك) وقباپوش (یضیق صدرك) . آنسیّدی که ازغایت اخلاق بدست مبارك وصله برخرقه زدی ویك جامه بیش در بر نداشت وآن نیز ببرهنهٔ رسانید . این مطبّق آسمان رخت پای اندازاو وخود درژندهٔ فقر متمکن (بیت)

سپهر از خلعت قدرش چه گوئی فراویزی بروخارای کهسار
قبای رتبتش چون بخت میدوخت برآمد آسمان زویك كله وار

و برآل و اصحاب اوکه طراز آستین عدل وسجیف ذیل احسان بودند تادامن قیامت باد .

(اما بعد) چنین کوید کسترندهٔ این فراش وبافندهٔ این قماش (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری خفظ الله ثوب وجوده من وسخ الحوادث ودنس النوائب) که ازآنروز باز که این دکان خیاطی کسترده شد واین جامهای معنی بریدن کرفت ازقصیده ارمك و غزل قباچه ومقطعات سلیم و رباعیات چارچاك وفردیات دستارچه ومثنوی دوتوئیها وملمع جامهای صوف دورنك بزازانه وغیرها فراخور قد قبول همه خدا راست آورده دررسانید. کارفرمایان روی باین کمینه میآوردندو تجیل مینمودند . بعضی جهة عید خرمی جامهٔ نو وبعضی جهة زفاف عروس سخن باداماد ممدوح و چندی جهت سور جامه بریدن که آنرا سروری میباشد هرروز تقاضای جامهٔ نو میکردندو من دست تنها بودمو شهری و مردی . وکمتر ازجولاهه نمیتوان بودکه تایکی ازبار فروکیرم دیکری ببارنهم . هریکی را بتابیسی روانه میکردمو میکفتم . اینکان کریبانش مانده است . یامیکفتم زیرسنك نهادهام تاتنك بخورد ایشان میکفتند. (بیت)

پیش درزی جامهٔ کزتنك میآید برون چند تنقیصم دهدازسنك میآید برون

واین رختها چندی غلافی دوخته یعنی لوك و بارده و التقی؟ نزده وبعضی آرایش نکرده ازتجیل چون جامهٔ تشریفی وهنوز ازتلهای حلاجی پاك نشده ازبرم میکشیدند ودست از یقهام برنمیداشتندو چون دستار ازهم میربودند . اکنون دربر مردم می بینم و معایب آن که بزمن پوشیده بود ظاهر میکردد . ازکلپهٔ اعتراض و زخم طعن حسودان برآن دست نزدهام . فاما صوف آمرزشی برقبر شیخ سعدی (رحمه الله) میپوشانم که ازبالای من عذرخواسته کفته است.

(بیت)

قبا کر حریرست و کر پرنیان بناچار حشوش بود درمیان

وبجد جامه دزکار کنده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم . چه کاری باریکست و بازار کساد . میکفتم پس آن به که سایم سلامت

دربرکنم وپای دردامن عافیت کشم که (ثوب السلامة لایبلی) که بازارکانی چند مایه درباخته وناقصانی چند چون حنین بمثال بخیهٔ سقرلاط بروی کارآمده‌اند که مغولی دوخته‌از فارسی دوزی وارمک باریك ازشال درشت فرق نمیکنند .

(بیت)

چه‌داند چکمه‌را قیمت که کوئی چارپا دارد
دوابی کش سقرلاط وجل خرسك بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصران روشناس وسمساران چارسوی لباس چون ریشهٔ میان‌بندو برك دردامنم آویختندو کفتند . چون شده خودرا پریشان کردن وچون ابریشم وریسمان بتاب رفتن وبسان پیرهن تن بخود کرفتن ومانند بندشلوار بنیفه رفتن وجهی ندارد . حال انکه اینعلم مصنف که امروز دردست تست تاچرخ اطلس درکردشست افراشته خواهدماند . (ومن اصوافها واوبارها واشعارها اثاثا ومتاعا الی حین) وتاحلهٔ حیات درتنست ازلباسی ناکزیرست . وپوشنی ستر زنده‌و مرده است . ونظام دنیا باین عقد دانهای درکه‌در جیب تست وابسته . وبراهل تمیز وصف لباس ازذکر طعام الطف واحسن . چه باوجود خلعت سنجاب کس ازشکم بازنکوید .

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور   دکر طعام که اوّل لبست پس دندان

وبدلیل (اوّلها سلام واوسطها طعام وآخرها کلام) ملبوس برمأکول مقدمست . چه سلام مستلزم لباست نه‌طعام . نه‌بینی که‌هرکس بدرختست کش جواب سلام بازنمیدهد . (بیت)

بیرخت نفیست که کند پیش قیامی   هرجا که روی پیش بزرکان بسلامی

مع‌القصه بنده‌را باین خرقه تحسین میکردندو ترغیب مینمودند . وچون

دستار بزرگی خود بجای میاوردند ومن چون طرهٔ خودرا افتاده میداشتم وعذر متاع کاسد خود خواسته میکفتم (بیت)

وظنّ به خیرا وسامح نسیجه بالاغضاء والحسنی وان کان هاهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . اینجامه ببالای صاحب اطعمه دوخته است و بس . خان آراستهٔ او بجامهٔ پیراستهٔ من چه ماند. کفتم انجالوت فراوانست کفتند اینجا نیزات کتان بی پایانست . کفتم اورا ازغیب روزی شد کفتند تونیز ازجیب بیرون آوردی . کفتم اولحیهٔ داشت ازحلوای پشمك که دست و شانهٔ لحم و چرب و سرخ در آن کم بود کفتند محاسن یقهٔ سمور و شار بین قندس تراچه شده است . کفتم اورامیرسد کفتند ترا می برازد . کفتم آنها شیرین چون حلوای کزرست کفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر وشکرست . کفتم دکان طبّاخی اوچنان غلبه است که طاس برسر خلق میتوان غلطانید کفتند در حمل خیّاطی توچندان جای نیست که سوزنی بیندازند . کفتم آوازهٔ خانچهٔ او همه خراسان کرفته کفتند صدای چرخ ابریشم تو بلا هجاز و استرآباد رسیده . کفتم درازخان او همه جا کشیده کفتند زیلوی تونیز همه روی زمین کرفته . کفتم حلوای او در دهان عام افتاده کفتند تونیز چون ارمك پسندیدهٔ خاصی . کفتم آن آش بکفچهٔ او برآمد کفتند اینجامه برقد تو راست آمد . کفتم انجا برزکر خواهان بارانست کفتند اینجا کازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم بازمیدادند و جامه ام از کرد میافشاندند و میکفتند . غم مدار که چون جامهاتنك است و بادزمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم میباشد وعیدو نوروز درپیشست و سورو عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم در عروسیها که خوانم بوصف جامها اینطرز اشعار
نویسید اینسخنهارا زتعظیم بکرد خیمهو خرکاهو تالار

آن شد که باین طرز مخصوص تن دردادم . (بیت)

بیر گرفته ام اینجامهٔ کهن چه کنم نصیبهٔ ازل ازخود نمیتوان انداخت

ونیز میدیدم که ازآنطرف نان شکنان حق نشناسندو ازین جانب جامه‌دران ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم وهر کجا کاسه‌لیسی و نوکیسهٔ بتعصّب و حمایت برخیزندو معارضه نمایند که صدمن گندم ایشان ده من نان حاصل ندارد و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیگر انکه این عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اگر بغرض آش برجامه ام بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان که معیّن نداشت پوشش و خورد
کرد بسحاق عهدهٔ نفقه کسوهٔ آن حواله بامن کرد

اکنون ملتمس از عزیزان انکه بعد از خواندن اطعمه این دعا بخوانند که (اللّهمّ اجعل حوائجنا وحوائج جمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات الی آخره) وبعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللّهمّ اجمع شملنا وشمل جمیع المؤمنین والمؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن وحمّام

شبی درواقعه دیدم که بحمّامی رفتمی که خشت دیوارش ازملهٔ پیچیده بود وگچ اندودش از نمد سفید . جارو؟ از صندل باف ومقرنس از تافتهٔ سفید . گرد خرگاه دایره ازقطنی آسمانی وجام از پنبهٔ کنا . قفص بالای آن ازدام سرعروسان وفرش از حصیر وسنك اتا بکی . صفّه اش ازبالش نطع بروجی . آب سرد از خشیشی وآب گرم از سنجاب . دری داشت از تختهٔ

پوستین . کیسه از وصلهٔ ترتیبی وشانه از ریشهٔ میان بند مصنّف و بردك از قطعهٔ صوف مربّع مشکین . چون در آنمقام بنشستم کفتم (بیت)
کرت کذر فتد ایکلکنه سوی حمام بجان فوطه که یاد از برهنکان آری
ناکاه شخصی در آمد . (مصراع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش برعنائی علم . سرش ازان کوی که علاقه بندان بهیئات قندیل میسازند . مویش از مشلشل بود ندانستم یاابریشم خیاطهٔ مشکین . فرقش از علم سفید سرشده بود معلوم نکردم یا از خطّ ابیاری کافوری . پیشانی از نیمهٔ عصابه کلاه ازمروحه نخودی وکرهی چون چین قبادرو . رویش از اطلس ارغوانی وعارض از زمدست کلکون . خالش از کلی مشکین که دلبر نقشدوز برعذار کتان قرمی زند وخط از سقرلاط سبز . اکر ریشش بودی نعوذ بالله کفتمی از آسمهٔ قندس . چشمش بعینه ازدوچشمك که درطاقیهٔ اطفال جهة چشم زخم دوزند ومژکان از تیغهای سمور . ابرو ازمحراب سجّاده و بینی از ترکی توبی جبه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از انکلهٔ جیب . دندان ازدو رسته بخیهٔ پیوسته و زبان از سوز ندان سوسی . کوش ازدوکل که دالدوزان در شرب مقفّل اندازند . زنخدان از کردکی ابریشم سیبکی وغبغب از چین مقنعه . کردن از کتان صاحبی مدوّر پیچیده . پشت ازشانه باف ومیان ازموی بند . سینه ازشکم قاقم . دل ازخارا وجان از شیرین باف . نفس ازکرد یزدی . بر از حریر چینی . شکم ازمتکاوناف از نافهٔ مشك یا کرهی که سررشته در آن کم بود . انکشتان ازدم قاقم وناخن از چیدهٔ کمخای ناخنك . انکشتری نیی دردست نکینش ازان چهار کوشه که درعلم دستار مغرّق بودو باهوازین؟ خاتم از شربت جامهٔ زربفت . ساعد دست ازوالاو ساق از خاص خانشاهی . ران ازکیسه و زانو ازدو میان بند

مصری پیچیده . نشستنکاه از بستهٔ برتنك نائینی . هردو پای ازان هردو ماهی که پوستین دوزان از قاقم دوزند . سطلی دردست از فتراك مصنّف وبکرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مشرب ارباب معرفت سرچشمهٔ وجود بکو هم زما طلب

فوطه بسته بود از پوشی قلمی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید درسراپای اومتحیّر ماندم . سلام داد جوابش کفتم و این بیت خواندم (بیت)

اکر توآدمئی اعتقاد من اینست که دیکران همه نقشند بردر حمّام

ازین بیت بمحل لطف طبعم را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام البسه ام) . کفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه که حمّام کرم واین رختها حرارت برحرارت غالب خواهد بود . دیکر انکه درکنار حوض ایستاده بود وحمّام بوجود اوقائم از ترس انکه مبادا آب کرم باسرد نیامیخته برسرم فروریزد از بستر خواب بجستم . اکنون اکر کسی را دغدغهٔ تعبیر ازا افزار او باشد که از چه قماش بود بخلوت درخاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرابا اینشخص لمسی ومسّی اتفاق نیفتاد وکرنه احتمال داشت کهاحتلامم واقع شدی واز حمّام ناپاك بیرون آمدن شین عظیم بودی . الهی خواب همه را معبّر بسعادت دنیوی واخروی کردان وحمّامی چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللّهمّ استر عوراتی وآمن روعاتی) .

رسالهٔ اوصاف شعرا

براطلس پوشان دکاکین بلاغت وکمخا بافان کارکاه فصاحت پوشیده ومخفی نماناد که چون دعا کوی اینرختخانه‌را درکشاد ومفرش این نفایس اجناس

راسر. خازن خرد بامن کفت شکرانه راکه این خلعت ازجیب غیب برقد خیـال تو دوختند وچراغ والای کالکون درجامه‌دان ضمیر تو افروختند. تیمّنا فصحای تیم شـعر وبلغای چارسـوی سخن را هریك فراخور قدّوی خلعتی مدح باید پوشانید وخوابکاهش ازرواج این اثاث خوشبوی کردانید.

(بیت)

زبهر زیب سرقبر صوف دستاری به ازمتاع دعاو اثاث فاتحه نیست

تا ازصندوق ایشان نیز نوبنو تشریف همّت ووصلهٔ مدد بتو برسد. انصاف انکه دربازار حقیقت شـعار طریقت دثار همه کردیدم کلام جمله‌را مملوّاز الوان لباس معنی خاص وخیال از انواع اجناس نوادر وامثال خزینهٔ دیدم درآن هرطرزی ازطراز بلطافت وطراوت ازآن دیکر ممتاز. [بیت]

چه جامه برقد اوصافشان برم کامد زدرزو دوز چنین سوزنیّ فکر افکار

(مقالات عطّار) دیبائی ثمین بمثال درز یردامن آن بخور وعطر سوزوحال.
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه ازدرد آستین افشان وازوجد دامنکشان چنانچه خود کفته.
(بیت)

روم بحجرهٔ خیّاط عاشقان فردا من دراز قبا باهزار کز سـودا

(شاهنامهٔ فردوسی) باسم مسمّای او کان طوسی پوش وزره داودی بعشق زبور حلقه درکوش؟
(مثنوی نظامی) دوتوئی کمخا مزیّن بکوی مروارید وقیق طلا.
(مدایح انوری) وهم ازدیدهٔ تفکّر برآن دوختـن قاصر وازرقی شمـط ازقطانه ببطانهٔ آن بودن فاخر.
(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری ودارائی عقل ازشکوه وشوکتش درمقام حیرانی.

(قصاید ظهیر) چون کلفتن بر سر آمده وشاه بامی پهلودار بر سر صدر نشینان ملك سخن زده و چون بند قبا زیر دست کس نشده . (بیت)

بعرض وطول کتان لاف اکر زند برتنك بکو درآی که اینك کز ست و این میدان

(افکار ابکار کمال اسمعیل) سقرط عمل بناتی بیعدیل .
(شطحیّات سنائی) صوفی عسلی بافته صاحبفراش غم ازان تشریف شفا یافته .
(کلّیات عماد سجّاده نشین) طیلسانی ازطیّ لسان ظاهر ومبین . یانی روسی انصاری از غایت سفتکی وهمواری چون کلمات عبدالله انصاری .
(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او در بن هرموی عارفان مؤثّر .
(کفتار صوفیانهٔ اوحدی) صوفی قبرسی موحّدانه بکریبان اوحدی .
(نتایج حسینی) قطیفهٔ آل بافته چون اطلس کلکون مهر برجهان تافته .

(بیت)

سرآمدارچه که والای آل شد بمثال ولیك تافتهٔ قرمزیست سیّد آل

(ریاضات روحانیّهٔ مغربی) ازغایت دقّت وطراوت رشك کتان مغربی .
(معارف سیّد نعمة الله) خرقهٔ بازیدی بهر بخیهٔ ازان سررشتهٔ توحید بدست عارفان .
(مقطّعات ابن یمین) دستارچهٔ مکلّف تصنّع صنایعش مصنّف .
(محرّمات نزاری) همکی سحرحلال وتخیّلات خمریاتش رنکینتر ازاطلس ارغوانی ووالای آل .
(تفصیله وشیرین باف خسروو حسن) قلم نسخ بر نسج خسروی وابهاری حریری کشیده .
(منظومات سیّد جلال عضد) الجهٔ یزدی بافته وساده پسندان معنی سرازخطّش بر نتافته .

(ملمّعات مولانا جلال الدّین طبیب) ایباری طبیبی مرغوب اهل عمایم بدلفریبی .

(بیت)

والای زردنما تاز آستین جامه قارورهات بیند ایبارهٔ طبیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کمسان غریب آید این نخ ونسج بجای بمی از کرمان .

(حسنیات سلمان) شربی زرکشیده دال برکمالهای صنایع پیش هرصاحب دیده.
(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملك معنی علم .
(غزلیات شیخ خجند) پوستینی خاص بهر درزی درزیّ حقیقت خیالی خاص.
(لطایف عبید زاکانی) مرقّعی رنکین روی وآستر ازجدّ و هزل لایق احسان وقابل تحسین .

(اشعار همام تبریزی) طرزی تازه درعین بازار تیزی .
(کفتار جهان ملك) والائی زرافشان دل هواداران برآن لرزان .
اکنون اکر چنانچه بعضی ازاسامی این جمله چون طرّهٔ دستار فروکذاشتم معذور فرمانید .

(مصراع)

برلباسی عدد بخیه که داند چندست

وباز دهر ایّامی رختی چند مخصوص درمیانست وشعار اهل زمان . چون فراویز صندل باف وجامهٔ اتوزده ویقهٔ مقلب وعقد سبیج و بعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزار بخیه ومدفون وشب اندرروز . وچندی درین روزکار مجدّدا متداول شده مثل (جندهٔ مولّهانه قاسم) که سرپا برهنکان عشق بدان آویزند. و (خارای ناصری) و (پردهٔ عصمت) (والای شاهی) و (فراش بساطی) و (مخیّل خیالی) و (حبرکاتبی) و(چرم کلاکون آذری) وشعری چند قالی چون رخت قالبك زده . وبا

وجود اینهمه قاری خودرا موزهٔ برجسته میداند که کلاهداران ملك زیبائی وقبا پوشان سرحد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست که درقدم همه باشم وخاك پای جمله کردم . قدمداری وپای اندازی به ازین نتوان کرد.

قصّهٔ دزد رخت رابشنو

بامدادی سراز جامه خواب برکرفتم وچون صبح کوی کریبان برسینه بکشودم ودرمزاد رخت معانی سخن پردازان بکذشتم . ازجامهای قصاره زده وطراز خراسانی خروش برخاسته بود وبازار لباسها چون دستار آشفتکان برهم برآمده . جامهای روغن ریخته خاك برسرکنان ومقنعها سنك برسینه زنان . خرقه دامن چاك میکرد . عمامه دست مندیله بسر میزد . پوستین ریش برباد میداد . پیش شاخ یقه بدندان دکمه درمیکرفت . که (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها) مکر دزدی کیسه برآمده ودررختخانهٔ قاری بمقدار قوارهٔ جیب نقبی بریده وازنفایس معنی بضاعتی چند برده . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد   دکر کس آید و بیسعی و رنج بردارد

همت بدامك سربستندکه کمندی دارد . بعضی کفتند کار عیاران جبه وجوشن وزره است . دیکری کفت این همه صندلی وقتلی که بقچه نهاده آزمان کجابود . بعضی کفتند کناه لحاف کت است رسن نوار درکردن او باید کرد که سردار بقچه کشان اوست . دیکری کفت که این کار خیّاطیست که از وصلهٔ دزدی پاره پاره خودرا باینجا رسانیده . (بیت)

زپیر خرقه شنیدم که شادی اعدا   هزار بار زنقصان مال هست بتر

امید واریم که برکت خرقهٔ مشایخ نکذارد که این مخفی ماند . ازجامهای منبر وصوف سرقبر همّت ومدد باید خواست که (اذا تحیّرتم فی الامور فاستعینوا

من اهل القبـور) . دیکری کفت کناه حاجب پردهٔ درست که در آستان ایستاده . دیکری کفت کناه چادر شبست که خوابش برده . دیکری کفت پاسبان والای مشـعل وفانوس رامکر چراغ مرده بود . بعضی کفتند چه دانید اکر این عمل پوستین نکرده باشدکه تیغی چون الماس باوست. (بیت)

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

دیکری کفت (ساترالدین کرباس ضاعف کتکه) درین قضیّه چراتن باخود کرفته است . هرچندکه از برای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود ودر قدکها هر لحظـه برنکی دیکر برمیاید تانشناسندش چرا خوداو نکرده باشـد . بعضی کفتند . (بابا نمد بارانی دام پشما کنده) را اکر پشمی در کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کینك ازو واقع نمیشد . (علم الدّین پوشی لازال پوشه) از آنمیان کفت اینقصّه چون قصّهٔ دستار در ازکشید از رختهای کریبـان کرد کرفته خاك انداز کنید وطاس عرقچین بکردانید باشدکه ظاهر شود . برك سـفید میکفت (اصبحت فی جوارالله) . پشمینهٔ سیاه میکفت (امسیت فی امان الله) طیلسان (والضحی) میخواند . پریخوان شرب زرکش را بخواندند از جیب مشـك وعبیر وعنبر کشته برآتش اطلس قرمزی نهـاد وبوی بردکه این رختهـای برده در محفل البـاس که تشریف نو پوشـند یادر مجلس سور یاعروسی یابینهٔ حمّام بلکه بدست شما خواهد افتاد . رمّال مختّم را حاضر کردندکه دزد را بازدیدکن . طبع صـوفی کرد اورا بمیلکی خشنود کردند . (مصراع)

ماندهٔ دزد فالکیر ببرد

قرعهٔ مسواك بینـد اختند . رمّال خشتکی ازجامـهٔ اطلس ماوی بعوض پیروزك سـبز برداشت وبقـلم دو کل که دکمه برآن مینهـند کشی چون خط ایـاری بکشید وکفت . قبض الخارج درنقش نشسته است . این کار بنا

کوش زردیست . نه عجب اکر خود رنك باشدکه کیسه تهیست وازلباس معنی عاری . چون بازرکانان مایه درباخته اندیشه مدارید که بخیه اش باروی کار خواهد افتاد . کفشش بروزی مباد هرکه این عمل کرده . همکنان نذر کردند که اکر بیابند برهنکا نرا بکپنك وکرباس بپوشانند . (من ستر مسلما ستر الله فی الدنیا والآخرة) مع القصه شحنهٔ کلاه نوروزی وامیر قطیفه وعسس شب کلاه وپاکار موزه وجاسوس حنین وغماز لنکوته درکمین بودند وتفحص وتجسس مینمودندکه (مصراع) جوبندکی عین یابندکیست . دبیر صاحب تدبیر قلمی عرضه داشتی بخط مخفی بسلطان سقرلاط نوشت که چنین صورتی روی نموده . پیك نیمتنه را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوانیدند تا بیامد ودر چارسوی بزازان بازار بلند این ندا کردکه . بشنوید ایجامه داران عبارت ورخت پوشان دکان بصارت بشنوید . جامهٔ درمصر طبیعت بافته وبجندرهٔ ریاضت چندره پرداخته وبازرکان عالم غیب آورده واهل شیراز ودیکر ممالك آنرا دیده وشناخته‌اند وپسند افتاده . رنکش ازخیال خاصست ونشان از اختراع خواص درکاغذ معانی پیچیده . (بیت)

درزیش درزی معنی وخرد استادست رنکرز دست خیالست وتفکر قصار

هرکه نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند . وهرکه پوشیده دارد کناهکار دیوان باشد . بیاوریدو بدرخانهٔ صاحب البسه برسانید . ازستر بی ستر مبادکه کوید این جامها یارب بصاحب برسان . آخر الامر بهمت مردان درقبا پنهان که عبارت ازپنبه است وپیران کمان حلاجی وپاکان رختهای شسته وراستان کز برده ازروی کاردزد برافتاد ودست قضا سترازو برداشت . درخوا بکاهی اورا اززیر بالا افکن مجرح ودال سرخ بیرون کشیدند . بحکم انکه تنبان ازملك ما کسی بیرون نبرد خوار ونکونسار چون چشم آویزو موی بند دستش بقفا بستند وقسم بلفیفه وشمط سرسی پاره میخورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . ازصندوق آواز برآمد که دزدرارسوا کنید (اذالم تستحیی فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد ازموئینه بدان افشانند بسیارش بزدند . بعد ازان بزیر چماق میان پای پهلوان پنبه انداختند وبدست کتك قصار بازدادند . مدّتی درسیه چال نمد محبوس بود . (بعداللتیا واللّتی) بتابیس اقرار این لباسات ازو بستدند . قماشهای قلب را چون لرزوك دل میلرزیدکه مبادا ایشانرا بوجه بازدهد . وگفته اند (الخاین خائف)

(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید ‌ ‌ زخود آنچیز را دیگر بدزدد

رختهارا ازو طلب داشتند . یکیك ظاهر میشد . چندی را ازقدانداخته . چندی را بلکه خراب کرده . چندی را چشم زخم رسانیده . بعضی راچون تشربفی ناقص کرده . از آنجمله ارمکی بخیّاطی بیسروپای چون خود داده که جامه دوزد از نادانی بغیبات او بیهوده و بعد ازفکر یك گزیك گز کرده و باز برسرهم دوخته .

(مصراع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نکون بخت بعد ازچند روز آمد که جامه بپوشد خیّاط ارمکرا بآن علامت حاضر کرد . دزد گفت این چیست . خیّاط گفت اینجامه بقدّ تونمیرسید وازپشمین شلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم . (بیت)

اینچنین کارهاش پیش آید ‌ ‌ هرکسی راکه بخت برگردد

قصّه برپادشاه سقرلاط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا صادرشدکه بند حمل درگردن او کنند . ازمیلاق چپ وراست نمدپیاو بزند . زودك و میلك و ریشهٔ بسحاقی که همجامهٔ او بودند وغالب آنست که باو همدست شده سجّاده وعلم مرشدی برگرفتند وتسبیح گوی گریبانرا دست

پیچ کردند و بسالوس دستار سالو برگرفتند وچون کفش برزمین افتادند وگفتند. ماخاک برگرفتهٔ شمائیم . این البسـهٔ که روغنی بآن نریخته اورا ببخشـید . پادشاه سـقرلاط آستین غضب برایشان افشاندو گفت . معاذالله که اورا چون فش فروگذارم . برآن اقتصار کردند که دستش چون آسـتین دگاه کوتاه کنند تادیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)

همان مهمل قاری که دزدند ازتو شعر البسه   پاسبان خویش باش وگرد رخت خویش گرد

مکتوبی که صوف باصفرت اطلس باحسرت بخط ایاری قلمی فرموده درلباس صاحب البسه

سلامی خرمتر ازگلستان کمخا و خوشبوتر از جیب پرمشک وعبیر دیبا باستر والا وقدر اعلای (زینة النسا) آن آئین هرملبس بانوی اطلس (دام ستره وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی ونورایکی صد نمائی . پایه صندلی وقتلی تو برافتـادگان و خاک نشـینان نهالی وقالی روز افزون باد و درکنف کنفی و فرج فرجی دامنت از گرد حوادث محروس و مصون . بعد ازآسـتین بوسی برآن رای کتان وار عرض میرود که شاعر البسـه نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت مانند ابریشم پیچیده وسنجیده تاچند بسان کرم پیله برخود تند و چون درزی ازخود برد و برخود دوزد . (بیت)

دزبرش برهرقدی ازرخت تقصیری نکرد   یکسر سوزن برای خویش توفیری نکرد

ازین فن کمروار طرفی نبسـت . چون ازتکبر طرف کلاه برنشکست . دزکابم او خسبیدن نه فتوتست ونه مروت . بهرجا عرض مامیبرد . تاچند زبان مقراض برما تیز باشـد و طعن نیزهٔ قندس کشـیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار کوید و ازاستره تیزتر شود وعمامه سرا کوفتی کند . اینخار سوزن نه ازپای اینرختها بیرون باید آورد . خود پسندی بافندهٔ خام طمع چون کیسهٔ جیب پهلو برما دوخته . دربرهرکس کنایهٔ میکوید که من مدّاحی وتمشیت لك ویك چند میکنم وصاحب الکی نشدم . درمیان روپوشی چند افتاده وخالهٔ زنان شده . پس دستار ما باید سیاه کرد بمثال شخص درکریبان تنك ازین خجالت سربرنمیتوانم آورد . وباوجود انکه من پشمینه پوشی صوفی ام ومرا صوف ازان میکویند بهرطریق کلیم خویش ازآب بیرون توانم آورد وملبوسات دیکر هریك بتلبیسی اینحکایات چون رخت کرما از خود میاندازند وچون لبس سرما دامن بخود میکشند . این زبان حال سربلندان خیمهٔ سایبانست . یکی سربزانوی کاج نهاده . دیکری دست عمود بزیر زنخدان ستون کرده . کرباس است وازده نیمه‌اش میکشند وجوی صدکار میفرمایند . کز ازمیانه کناری میکیرد وهرزمان کرهی درکار میاندازد . ریسمان ازان نیست که سررشتهٔ بدست او بازدهد چه ازجوف سوزنی بیرون میرود واز دروازه بدرنمیرود . ابریشم بتاب میرود وسرخ وزرد برمیآید وازو نیز کرهی نمیکشاید . باشده درمیان نهاده شد . مزاجی نازك وباریك دارد . اکر حواله بشیب جامهٔ والا میرود وجهی پادرهواست . درنظر مدفون کردیم وبغایت تنکچشم است . (بیت)

مخفی خورد چشم برقدمن نرسانید جامهٔ هموار
همچو ابنای روزکار او نیز تنك چشمی خویش کرد اظهار .

قبا نفس کرفته است وضیق النّفس دارد. پوشیده نماند که چکمه وجقّه هرزمان بروئی اند . سقرلاط پهلش باز میدهد واین وابستهٔ دستارست وتخفیف میکنند وموزه درپای میاندازد ومیکوید. تعجیل چیست. پایتاوه نه پیچیده‌ام .

قطیفه ازروی بالش زین برنمیخیزد ومیکوید . دیدهٔ صدفم ازین غم سفید شد که وصلهٔ اندام من درچترست وپادشاهان درسایهٔ او ومن چنین غاشیه‌کش زین .

(مصراع)

سخنهای سرآشیبی نباشد غالبا به زین

مجرّح دارائی او نخواهد کرد . رختهای ابریشمینه یمنی عاشقی چندند که داغ اتو مینهند . اکرچه بسمع عین‌البقر رسد کوید خبث حدقه میکنند . برك نیز ازو آوازی برمیاید وطبل زیرکلیم میزند . سرپوش سخن درپرده میکوید . فوطه نقش کرماوه‌است . دامك شیب جامه هرزمان سراز سوراخی برمیاورد . دستارچه کره تنکه بسته واز بخل که دارد نه بدست ونه بدندان بازنمیتوان کرد . قماشهای زوده رنج باریك دارند . نیمتنه وحنین وقباچه ازقصوری که دارند منفعلند و درزیر جبّه وفرجی وخرّمی میکریزند . نمد درکوشه افتاده ودرمقامیست که نقش اززیلوچه برود واو ازجا نرود . رختهای صندوق عذر پوسیده میکویند . شال درشت سخنی ازبالای همه کفت که این مصادره چرا خود (صفی‌الدّین) صوف نکشد. هرکرا سوزنی درخود فرو نبرد جوالدوزی برکسی نزند . تکیه برقول بالش ومتکا نتوان کرد . جامه خواب ونهالی دونقش کالکند . چادرشب صاحب فراشست . جامهای کهنه‌را اکرآتش بزنی بوی لك برنیاید . رختهای شسته میکویند ازچه تروخشك بهم کرفته اند . اینها جامهٔ مردم بکازر دادنست . غرض شست وشوی ماست . جامهٔ دیکران دراشنان مامیشویند . ماصدازینان میپنداریم که آب میبرد . چندانکه نظر میکنیم این امر ریشه میان بندیست بدامن آنحضرت متعلّق . زینهار نه‌یقهٔ مقابلست که بازپس پشت‌اندازند یاطرّه که باهمال فرو کذارند . بمحفل الباس مشارالیه رابدست آرند ودستی رخت ازجهة او مهیّا دارند . چون عاطفت وخطا پوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامان مرحمت برسر پوشیدکان مبسوط باد . توقّع که بخاعت جوابم مشرّف فرمایند .

ازینجـانب برادر اعزّ (اکرم‌الدّین ارمك طال عمره) سـلام میرساند . ازانجانب مقبول الخواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم‌الدّین میان بند) سـلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که جهة چشم زخم ریشـهٔ بمن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه جامهٔ زردوزی) سـلام بخواند . (بیکسی کمخـا دامت عصمتها) سـلام بخواند . کوئیا خطائی دیده بود وچون مقنعه‌چین برابرو انداختـه . سخن چینانرا درحرم خاص راه نبـاید داد . محرمان شـب اندرروز والچی محرّمات وخاتون شربو دایه تافته و بردایهٔ قطنی سـلام بخوانند نکار شاه زمدست سلام بخواند .

(بیت)

در عصمت وطهارت خاتون زمدست یاران بتچه کش همه محضر نوشته اند

عجب ازان آرام جان که مارا برقعه ازکاغد جامه بیت یاد نکرد . کاسـتان سـلام بخواند . دادی بهار ولّای قانی سـلام بخواند . (شیخ رمضان) جامهٔ منبر پابوسی میرساند . (پیر خرقه دام نعاینه) سلام بخواند . ـ انها میرود که ازروح جرزدان وقالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصاومسواك چنین برهنه ودوکاك درقبا اکرچه ماسـوره جامه ابریشم پوشـیده این بزه چون طوق کردن اوخواهد شد ونفرینی که بکنند بکریبان خودش میرود . جامهٔ ما ازکناه میشوید . (معتمد باسلق) وکیل خرج سلام بخواند . ـ چنین رسـانیدند که بیش از حد خرده کیرد . رشـته وانموده که کیسـه بری درپی من افتاده اسـت . حاضر باش که دزد از خانه بدر نیسـت . (اسـتاد سوزنی) ریسمان سلام بخواند . لالۀ لالائی وخواجه عنبر کتان عنبری وخواجه سرد رخت ختنه سوروسـه وردار لنکوته وخواجه کافور

ایباری و مهتر قشقشم نیمتنه و مهتر تك ودو پاپوش سلام بخوانند . رکیب دار برکسون سلام بخواند . آغا کندمك توبی جبهٔ سلام بخواند . درّ ملك مروارید سلام بخواند . دکمهای جیب خوردو بزرك سلام بخوانند . ایچکی کدروئی سلام بخواند . دستمالی شب مریم رشته بود که بانجانب ارسال کردی که شایستی جهة مقنعهٔ آنمستوره کزی فرستاده شدی . پاشای شیب جامهٔ والا سلام بخواند . مهمّات لایقهٔ جامهٔ خواب رجوع فرماید تاکمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سرآغوش بادختران پچك وسربند سلام بخوانند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه کرزالدین دستار دمشقی سلام بخواند . بدست دارندهٔ نامه میلکی ومیخکی وکله واری برسر فرستاده شد . همانا رسیده باشد . کمردر صحبت سلام میرساند . غلام سلام بخواند . بازیار حقّه در بندی سلام بخواند . مشعله دار نمد سرخ سلام بخواند . زیادت کرد ملال بجامهٔ مخادیم نمیرساند .

(مصراع)

رختت از هرچه هست افزون باد

عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده

(عرضه‌داشت سقرلاط) باپیاری ومدفون علادینی که حواشی خلعت صوفند . بعد از آستین بوسی معروض میرود که ناظم البسه (دام تشریفه) همواره درد سر دستار میدهد وشیرینباف رابجان میرساند وقبا رابدنك میاورد ومیکوید . من دعای جاندرازی آنمقصد والا میکویم وچون دستار بندقی سرافرازی او از واهب ستّار میخواهم . ودرین ولا وصلتی کرده وعروسی خواسته که غیرازین لباس معانی هیچ جهیز ندارد . دوستی

رخت باو میباید پوشانید وجامه خواب ونهالی مشار الیه را ترتیب میباید کرد . بیمست که ازین درد صاحبفراش کردد .

(بیت)

مرا ببستر اکرچه ات کتان انداخت زروی صوف نظر بر نمیتوان انداخت

اکنون از برای ابریشم وریسمان وحلاّجی ودیکر مصالح اینجا مها پنجاه تنکه مقرّر فرموده اند وباوجود جامه پانصدمن غلّه از برای نانش تعیین رفته .

(بیت)

مراهم درین جامه نانی ببباید نکفتم شدم کلّی از قوت خائب

واز بس که بازار سخنش کرم دیدند پوستینی برای زمستان هم کفته اند . برهنهٔ که از جامه خانهٔ صاحب کرمی بقچه مثال اینهمه بر بسته اکر صد بار باجل سیاه دربان دست ویقه شود یك سر سوزن حجابش دامنکیر نشود . امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شمله شامل حال این تنك لباس کشته بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبلغ مذکور بوصلهٔ او نشانند .

(بیت)

بودکه صدر نشینان کوی در درجیب نظر کنند بافتاده کفش صفّ نعال
بذیل جامهٔ عمرت سجیف سرمد باد بدرز آن عدد بخیهای او مه وسال

محل
طغرای غرای
کمخا

نشانی که درشان کلاه نوروزی

در دیوان البسه نوشته اند

هوالستّار

کمخای خانبالغ سفیدین چارقب طلا دوزی سفیر یغما

کلانتران دستار بندقی وشمله وعمّال ومباشران مقراض وکزوعوام وخواص قدك ورعایای مله ومستوفیان وبتکچیان ومحرّران ابیاری وبمی وقلمی بدانندکه چون امیر کرزالدّین هیبت نوروزی (لازال ظلاله علی مفارق الملبّسین) نوع وصاتی باجناب والای اطلس کرده ونیز پشمی درکلاه دارد مقرّر فرمودیم که در شهر لباس وقصبهٔ قصب امیر نوروز باشد. وداروغکی لباسات بهاری بدو تفویض رفت که یکسر سوزن انچه تعلّق بوئینه دارد مدخل ندهد. سقرلاط وپشمینه‌را تخته بند کند. نمدرا مالش واجب داند. اکر کارخانهٔ پنبهٔ نیز بهم برمیزند کردی بدامن جاه مانمی نشیند. روی ازصوابدید نکرداند. اونیز نوعی سازدکه موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد. چون تشریف میمون بدکمهٔ در وطلادوزی موشّح ومحلّی کردد بقاری بخشند.

الصّوف الاعلی فی ستة عشر فلان

کتاب آرایش نامه

کلاهداران ملک اشعار ودستار بندان سرحد اسرار وبزازان تیم عبارت وقبچیان ارختهٔ اشارت وخلعت پوشان بازار استعارت وجله بندان حجرهٔ خیال ونقش آرایان قیل وقال چنین آورده اندکه : روزی سلطان چهارقب کمخاء سمرقندی برتخت صندلی بنوروزی بنشست . تاج مغرّق بسرنهاد . کمر مرصّع برمیان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداشت وهمای اتاقهٔ پرهمایون برو کسترانید . (بیت)

چارقب را بپادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
بقچه رارخت صندلی دادند پرده را سربر آستانه زدند

وامراء ارمك وصوف وسقرلاط و دیباو اطلس چون فراویز صندل باف کرد خود برآورد ورای میرزدند . کوئی پیك نیمتنه خبری رسانیدکه درفلان نواحی سپاهی عظیم پیداشده وخیمهٔ چند ظاهر کشته تابرآن حضرت پوشیده نماند (کم من فئة قلیلة غلبت کثیرة باذن الله) ایشان که خاصان بودند وهم کردندکه مباداخلعت خسروی راچشم زخمی رسند ووالای شاهی رانقصانی پدید آید . ونیز جمعی میان بستکان وپیشوایان فرجی وسربزرکان شمله بید ولتیشان دامنکیر شده بدلیل (طال مکثك فینا) لباس عافیت خواستندکه ازخود دور اندازند (انّ الله لایغیّر مابقوم حتی یغیّر واما بانفسهم)

(بیت)

سفله چوجاه آمدو سیم وزرش سیلی خواهد بحقیقت سرش

در طلب فرقهٔ بیکانه بودندکه چون ریشکان میان بند باایشان متّفق شوند . چکمه ازآنروی کهدوروئی عادت اوست کفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سرکشان مارا شلوار بپشت پای افتاده ودست وپاچه شده اند . القصّه دو شلواری کشته چون دستار بهم برآمدند وخواستند که چون آستین دستی برآورند برك وقاحت بر سر پیچیده (ویابسون الحق بالباطل) بعد ازان یقهٔ مقاب که هم مشورهٔ چارقب بود اینحکایت مخفی بسمع اورسانید . بعضی کویند باد صبای والا وآستر نرم بکوش او کفت واو سر درجیب تغابن فرو بردو کفت . (بیت)

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی   دیباچه شود کهنه پاتاوه نخواهد شد

بفرمود تا از برای سیاست برپای استادکان سایبان و کندلان و شامیانه راطناب درکردن برعروسك ستون بندند وچار میخ سازند . سار تالار درحصار نمد محبوس دارند . خواجه سرایان پرده وتتق وکوشه کاه بیاویزند . تیغ سمور برروی پوستینها بکشند . صفدران قبّه ودکله را بند بنهند . ازجبهه مصاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند وبذوالفقار مقراض سرهای قواره ازتن وربدن جدا سازند . (بیت)

بکز نیزه قدخصم ازآن بپمایند   تا ببرّند بشمشیرو بدوزند بتیر

بعد ازان عرض سپاه امتعه واقمشه و اسلحه و افرشه و نفایس و زیور کردند . از برق جبّه وجوشن ملا برافروختند . دیدهٔ زره برروی خودو برکستوان و بکترو کجین دوختند . خرکاه را کمر خنج برمیان بسته پیش کت برروی اطلس مدوّل بداشتند . (بیت)

خرکاه بپیرامن وی خنج ببرکت   کوئی برشاهیست کمر بسته غلامی

چرخ ابریشم منادی زدکه هرکجا بسته ایست بکشایند . تنکها بریزند . بقچها حاضر کنند . مفرش را دربار فرود آورند . از کرز کدینه یاساقیان قدك وصوفك فرو کوفتند چنانکه فغانشان بملاء اعلا رسید . کرباس خام را

در شکنجـه ونمك آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه کشت . پشمین شلوار باکارشد . میلك منصوری محصّل کشت . کتك کرباس خیمه بدست کرفت وکیسـه دراز بررعیّت رخوت دوختـه همه را بغربال کاسر بخت . چریك بشهر لبـاس وقصبهٔ قصب انداختند . ازقضـای سقرلاط وارون و صوف دکرکون حنین ازآنمیان بجاسوسی رفته بود تاحقیقت آنسیاهی معلوم کند . بحکم (اذا شتّد البـلا فانتظر الفرج) باز آمدو کفت . ای کروه لباس (لاباس) (بیت)

اندیشه غلط کردهو دور افتادید چون دامن جبّه درتنور افتادید

اینغلبه جماعتی بازارکان قماشند جمله صاحب پارچهٔ عنبرینه وقیق طلا از بلاد بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثـل دق ودبیقی وقصب وبندقی . چندی راه هندوسـتان پیموده مانند شمسی و سالوی ساغری و دوچنبری و بیرم سلطانی و دوتارهٔ کربرکهٔ . (بیت)

آبی دکر دوتارهٔ کربرکهٔ کرفت تاروی بازشست زسالوی قندهار

ومجر انطاکی وچکن افتـکون ازروم . وارمك سزای حقی وسـقرلاط از اریسك وکمخای خطائی وکتان قرمی وصوف قبرسی وحلبی وغیرها تبرّکات وپیلاکات ونثـار وپیشکش آورده اند . سـلطان چارقب بشنید تبسّمی زد ورویش از خرّمی چـون کل جامهٔ مغرّق برافروخت وکفت (عرفت الله بفسخ الغرایم وردّ الهمم) (بیت)

هزار نقش برآرد زمانه ونبـود یکی چنانکه درآئینهٔ تصوّر ماست

بدفرصتان بآن خود رسیدند وسزای خود دیدند . فرمود تاتهیّهٔ اسبابی که جهة محاربهٔ خصم کرده بودند بوصلهٔ آرایش نشانند واظهار تجمّل وشوکت خواست که درآن بنماید وزینت وحشمت خود بچشم همکنان آراید . آئینی

که چشم هیچ عین البقری وگوش هیچ شه کلاهی ندیده ونشنیده بشدت وقد غن هرچه تمامتر بمنع وبند حمل بهم بستند . فرمود که سه روز محتسب صوف مربع مانع محرمات نگردد وجامه پوشان درین نزهتگاه کلاه خرمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن تنك ببندند . دامنکشان وآستین افشان فرجی نشاط در بر بتقرب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها   نظر آنکو نکند نقش بود بردیوار

ازطرفی نازکان خان اتابك صفهای نگارستان آراسته وعکس والای گلگون وجرم آل درو . (مصراع)

کالنور فی الحدیقة والشمس فی السماء

کمخاء ابر برسر مزرعهٔ قطیفهٔ سبز داشته . آب خشیشی وحبر مواج درگلستان کمخا روان گشته . کوشکی مطبق ازنخ ونسیج وپرنیان وحریر مکلل سر بر فلك اطلس رسانیده . مرغی زرین برقبهٔ آن این بیت میسرود .

(بیت)

مرغ زرینی گلی از شرب درمنقار داشت   برگلستانی زکمخا نالهای زار داشت

خشتهای زروسیم ازان چون مهروماه معلق . مروارید چون عقد پروین آویخته . بدین کوشك دوطبقه بود . درطبقهٔ زیر خواتین مطربه ملبس درزیور مستغرق وباجامهای مکلف مغرق . همه باصوت ابریشم صدای دف بچنك زهره رسانیده وصیت جلاجل بانجمن انجم پیوسته . وبرطبقهٔ بالا غلامان بدیع پیکر اطلس رومی تافته موی زمدست وحریر دربر .

(بیت)

اکوکب ما دری یاسعد ام نار   تشبها سهلة الخدین معطار

واصلا موئینه درآنمیان نبود . (بیت)

چنان میان کتان و حریر کل یاریست که هیچ موی نکنجد میانشـان دیکر

کتاب البسه باز کرده میان کشادن و عقد بستن و کلاه کج نهادن وشیوهٔ شکر آویز میان بند فرا کرفتن وموزه برجسته بپای کردن آموزند . (بیت)

هرکه دررخت بود این بختش جامه درجامه کر ندید رواست

برکرد آن کوشـك کرد شیرچنك زیلو کرد شکافته سپر وشمشیر حمایل پشت بدیوار زده حارس و دورباش نفایس واجناس این کوشك بود . (بیت)

کردر آمد بچه را زد دورباش کفت ای خسقی زوالا دورباش

ودر هروصلهٔ زمین هنکامهٔ بود مثل نخل بندان بارهای دولت ومسخرکان کلاه روباه وطاس بازان عرقچین وکلاه شاغمی وکنکره زنان توبی جبه وپیشـك وکشـتی کیران نمد و لعبت بازان خیها که صورت برآن دوخته وقصّه خوانان شیرین باف کلی وکلفتن وسـالو وکزی وعلمداران میان بند مصری ویغلغ یزدی وبرك تبریزی ودهل زنان متّکا وکرد بالش وبرغوچیان رخت قصاره زده وطراز خراسـانی وآتشـبازان اطلس قرمزی ووالای کلنار ورسن بازان شربت وچماق بازان دکمهای یا دراز وپنجه اندازان بهلها وطور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه درآنمیـان بوصّافی کمخای سمرقندی درآمده . (بیت)

کمخای سمرقندی هرکو بخطا بیند نقشش بحرام ارخودصورتکر چین باشد

واز طرفی مشابهٔ آدمی سروروی وی از کدروئی که آنرا کدوروی میخوانند بشکل مغولی سلاح بسـته . جمهور اکثر بافزار او نکران که این چیست . چنانچه درمثلست که (بی بی کیر می بیند وکدو نمی بیند) ولی سپاهی را چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستك برزنخ چسبانیده . همه زنخ زنان

در پوستکش افتاده . از جانبی دیگر هیئتی از پنبه راست کرده‌اند وآنرا آغاپنبه مینامند . دستاری رنگین بر سر سراپای او همه از پنبه است مگر میان پایش که از بس اهتمام که بر آن دارند ازچوب تراشیده اند تا فی الجمله فرقی میان سختی ونرمی بود . وحال انکه از فرق تاقدم همه اعضای او که تحمّل فرمایند بجز آن عضو درحرکت نیست وآن نیز شخصی بار یسمانی درقفای وی محرّك آنست . (بیت)

فروست از آن سوز که ازجان خیزد   باانکه بریسمانش برخود بندی

وزنان که بتماشا میآیند چون اینصورت مشاهده مینمایند برروی یکدیگر درکنار مردان میافتند واز خنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود درحرکت آلت آغا پنبه است   از پس پرده یکی هست چو بینی درکار

ودیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا ونقّاشان رخت دسته نقش وزردوزی ولاوسته وعطّاران جیب مشك وعبیر وعنبر ووصله فروشان جامهٔ چهل پارهٔ مرقّع وتخته تخته وساق دوزان چپته وکاغدیان جامهٔ بیت و زرگران طلادوزی وجوهریان دکمهٔ لعل وعقیق وزره‌گران تسماو و دامك و سردوزان بالش نطعی وپیکانگران دکمهٔ زر وآماجداران کماندوز .

(بیت)

نقش آماج داشت کمان دوز   تیر سوزن بر آن نشانه زدند

وازطرفی بازیگاه دستمال وسماعخانهٔ دستار چنان گرم شد که مقنعهٔ سرانداز وپیچك رقاص گشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع   قاری این شعر تو در الدسه حالی دارد

وازطرفی مهندسان نسّاج طاق مقرنس ازکلاههای ابریشم برافراشته وقندیلهای بزرك وکوچك ازکلاه مصنّف وکیف جیب بریسمان زررشته

که آنرا کلابتو نیز خوانند ازآن معلّق و حاضر قندیل باشند ودرکلی زمین دیگر پیر حصیری باشیخ بوریائی درمناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ اززیلو نگردانم بخار بوریا ازفرش خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد

آمدیم باحکایت بازرکانان که چون از کرد راه برسیدند بحمّام پوستین رفتند وسطلهای فتراك مصنّف بستند وسروتن باآب خشیشی وسنجاب بشستندو بیرون آمدند وچشمهای مدفون وعین البقر برروی آرایش بکشودند . بعد ازان ببارکاه شاه چهار قب حاضر شدند وقدم برروی رخت پای انداز نهادند وهرمتاع که دربار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تاهریکی را فراخور قدّوی تشریفی بپوشانند . بعضی راکه اهل دستار بودند تاجی وعملی برسر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم وسنجاب وقندز وفنك ووشق و قرساق و دله و صدرو الطائی و ادك و غیرها در برکردند وبرصندلی عاج وآبنوس برابر خود بنشاند ودعای پادشاه میکردندکه (دعوة الغرباء مقرونة بالاجابة) . ازهرجنس سخن درمیان آمد . آخرالامر چون عادتست که پوستین ازروی پوستین درازتر بود مسافر ارمك بحکم انکه درازست همه چیز بکز خود بیموده سخنی نا انداخته ازو صادر شد . وآن مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قاقم ای فرّا بقد صوف کوتاهست مکر ازقندس آری وصلهٔ بردامنش دوزی

سلطان چار قب بشنید وتبسّمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دکمه اش کشوده شد . بازرکان سقرلاط که بزرك آن بزّازان بود ازبالای ارمك بانکه نه از قب ونه از کریبانش بود منفعل کشت وعرق ریزان روی بپادشاه آورد وکفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری باشد ومعاذالله که قصوری بود . (بیت)

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

اکنون بر ضمیر باریک بینان تار قرمز پوشیده نماند که این روی خاص معنی را روئی دیگر از صـوف تصوّف هست (وفی انفسکم افلا تبصرون) مراد از چارقب سلطان روحست که برصندلی تکیه داده. رختها که گرد او برآمده عناصر و حواس و موالیـدو جوارح و اعضا اند. مقصود از آرایش بازار دنیاست وتماشا کنان ابنـای روزکار. وآن پیکر کدوروی ابلیس است که دلاّل بازارست. بازرگانان آنکسانندکه رخت از سرای عدم بمسلخ وجود میکشند (وقس علی هذه کلّها) بصد لباس دکراین سخن میتوانم آراستن وهر یکی را ببردی معنی پیراستن. ولکن ازملالات مستمعان میاندیشم وخود نیز چون شدّه وپوشی پریشان وآشفته ام که بااین همه بستها که کشوده شد وقماشها که بیهوده آمد چون جامهٔ نارسای برتنکی بمن رسید. (بیت)

برتنکی امیدی بسته بودم ندانستم که خود رنکی ندارم

الهی همه‌را باآنرخت خانه رسـان که ادریس حلّه دوز آن بود. وچشم همه بتماشای آن آرایش روشن کردان که (مالاعین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر)

کتاب ده وصل

الحمدلله الذّی البسـنا اثاث الدّین والیقین وصلّی‌الله علی محمّد وآله وصحبه اجمعین. هذه رسـالة موسومة (بده وصل) فی الالبسـة والاقمشة من تألیفات العبد الضّعیف (محمود بن امیر احمد المدعوّ بنظام القاری) کساه الله لباس التقوی والبسه الله لباس العلم والفتوی.

الوحل الاول فی الصرف والنحو والطب والمنطق

(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (الظروف) صندوق ومفرش وغیر آنها
(ضمیر منفصل) ساق وچمه (ضمیر متصل) جیب و پهلو و بغل
(الماضی) کذشته (المستقبل) آینده
(السالم) جامهٔ که خود دوزند (غیر سالم) انکه از بازار دوخته بخرند
(الاجوف) نمد که چپ وراست (الناقص) تشریفی
بدان دوزند
(التضعیف) چکمهٔ دوروی (الموصولات) جامهای وصله زده
(المنصوبات) چتر و علم و دستار (المرفوع) جامهٔ ارباب تمیز
(المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراویز
(لاینصرف) جامهٔ که قابل کردانیدن (المنصرف) عکس آن
نیست از روئی بروئی
(المعروف) جامهٔ که درمحفلی (المجهول) رختی چند که برشوه
بکسی پوشانند بجائی برند
(مفعول مالم یسم فاعله) رختی که (عامل ومعمول) مقراض وقماش
ندانند که از کجا معیوب شده
(شرط وجزا) جنس سوغانی وعوض (خبرمبتدای محذوف) پوستینی که روی
آن چشم داشتن ازان انداخته باشند
(اسماء مرکب) صوف کتان ووالابرك (مسند ومسند الیه) متکی ومتکا
(مضاف ومضاف الیه) جامهٔ نارسا (اضافهٔ صفت بموصوف) جرد قطیفة
ووصلهٔ اضافه واخلاق ثیاب

(صفت مشبّهه) میان بند قصب	(الترکیب) شرط علمیّة که علم لازم آنست
(المحمول) رخت بحمل انداخته	(الموضوع) در صندوق نهاده
(علةمادی) تیریز وآستین و وربدن	(علّة غائی) جامهٔ یکبارهٔ تمام
(سالبهٔ کلّی) دستار سرکه بربایند	(سالبهٔ جزئی) دستمال که ببرند
(الدّور) گرد دامن	(التّسلسل) تسمه
(سلسلهٔ نامتناهی) ریسمان	(دور قمر) جیب وقواره
(صاحب الافلاج) لرزوك	(المستسقی) رداء دعاء استسقا
(المبطون) بالش پرپنبه ومتّکا	(علّة السّودا) لباس سیه پوشیدن
(المالیخولیا) رخت بکرایه دادن وستدن	(المحروری) پوستین
(الکابوس) جامه خواب	(صاحب الدّق) کرباس زوده
(ذات الجنب) بندقبا	(ذات الصّدر) کوی گریبان

الوصل الثّانی فی اقسام الشّعر

(التّوحید) تاج	(النّعت) انچه گرد آن بندند
(المنقبه) علم سردوش	(الموعظه) آستین فراخ
(القصیده) دستار	(التّخفیفه) غزل
(المرثیه) جامهٔ کبود	(القطعه دستارچه
(المثنوی) کفش وموزه	(الفرد) یکتائی
(الرّباعی) چارقب	(اللّغز) کمر
(المعمّا) بند قبا	(الملمّع) جامهٔ تخته تخته
(المربّع) صوف	(التّرجیع) شیب جامه باعتبار بند
(التّرکیب) قصبچه	(المعشّر) برك ده گزی

(المخمّس) برك پنج كرى (المستزاد) يغلغ ميان
(الهزليّات) رخوت كه لايق هر كس نبود و برازنده نباشد

الوصل الثالث فى دقايق الشعر

(المطلع) كريبان (حسن المطلع) يقه
(المقطع) دامن (النسيب) سر انداز
(الالتفات) درملبوسات ديدن (حسن التخلّص) خلعتى كه جايزه بشعرا دهند آن خود نميدارند چون چپه ودكله
(حسن الطّلب) ذكر البـاس درمدح كردن (الشرطيّه) اجناس تكرمه
(شاه بيت) قيـق كه خواتين بكريبان دوزند (الحشو) پنبه قبا
(التضمين) يكخرقه ازدو وصله (براعة استهلال) بقچه
(طنطرانى) مشابه قماش مصرى درشيراز بافتن (صنعة تكرار) دوجامه از يك جنس برروى هم پوشيدن
(الموشّح) رخت بقيقاج (المدايح) اشـعار كه پيرامن خركاه مسطور كردد
(العروض) عرض كردن قماش (سبب خفيف) چادرشب
(سبب ثقيل) بالا افكن (وتد مجموع) دكمهٔ هردو پيش يقه
(وتدمفروق) طرفى كوى وطرفى انكله (التّقطيع) بريدن
(خشبة العروض) اندازهٔ نكنده (حدايق السّحر) چشمهاى عين البقر

الوصل الرّابع فی صنایع الشّعر

(التّرصیع) زرو زیور (الستجع) علم سر و دستارو غیره
(التّجنیس) هردوآستین . (الایهام) مخفی و خاص .
(الاشتقاق) تیرکرز (لّف نشر) کرباس وخسقی وکتان ووالای کالکون
(التشبیه) خاص مثل ارمك وتن جامه ایست چون کتان (سهل ممتنع) بالا افکن
(الکنایه) سخن درلباس کفتن (الاستعاره) جامهٔ عاریت
(ردّالعجز علی الصّدر) دامن‌تاسینه بمیان زدن (لزوم مالا یلزم) دایم ازیکرنك پوشیدن
(تأکیدالمدح بمایشبه‌الذّم)دستاربکسه (ذوقافیتین) طرّهٔ دستار وکیسو
(الاغراق) جامهٔ مغرّق (سحرحلال) صوف مختّم بنقش کمخا
(المقلوب) لباسی که ازروئی بروئی کردانند (مراعات النّظیر) کریبان ودامن وآستین وتیریز
(الاختراع) خشتك چرکسی که تصحیفش خرکسی است .

الوصل الخامس فی فروع الشّعر

(المصنوعات) رخت زردوزی (شعر مخیّل) والای چرخی .
(شعر قالبی) رخت قالبك زده (الحسنیّات) نخ وسیع وکمسان دوز
(الشوقیّات) خرقهائی که درسماع دریده شود (الذّوقیّات) زبورو اخباس که ازجهة عروسیست

(التّغازی) آنزمان که یکی از ینها (البهاریّات) شرب مقفّل ودارائی باتش شمع بسوزد یاکم شود
(الخزانیّات) والاء قانی قانی ؟ (الخمریّات) لبسی چند که لکهٔ شراب بر آن بود
(الوردیّات) کالهائی که دالدوزان (التّصرّفات) خرقهای پشمینه در شرب وابیاری اندازند
(الهجریّات) خلعتی چند فاخر که دست مفلسان بآن نرسد .

الوصل السّادس فی اسامی کتب العلوم

(کیمیای سعادت) کیسهٔ پرزر (تاریخ طبری) خرقهٔ مشایخ
(مناسك حج) جامهٔ کعبه (شرایع الاسلام) طیسان خطیب
(نصاب الصّبیان) جامهٔ تحویل معلّم اطفال (تنبیه الغافلین) جامهٔ منبر
(تاج المآثر) کلّه پوش که واعظ بسر توبه‌کار نهد (نصیحة الملوك) رختهائی که برتابوت و محفّهٔ پادشاهان بدوزند
(کلیله) جامهٔ که میخ درآنرا سوراخ کند (آداب المریدین) کسوت پیران طریقت که شعار خود سازند
(منازل السّایرین) زیلوچه ونمدتکیه (طرب المجالس) دستارخان

الوصل السّابع فی اسامی کتب الاشعار

(شاه نامه) جبّه خانه (منطق الطّیر) قماش خطائی
(مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو وشیرین) بالاافکن وزیرافکن

(لیلی و مجنون) شب اندر روز (اسکندرنامه) قماش اسکندری
(هفت پیکر) دیبای هفترنك (میر احمد و مهستی) ابیاری وشرب
(الفیه وشلفیه) شیب جامهٔ والای زرد (کلستان) اطلس زربفت
(بوستان) پیراهن سنبران (طیّبات) رختهائی که بعرق کل وعبیر و عنبر معطّر کردانند و مطیّب
(الخبیثات) تشریفات معرّفان (ویس ورامین) روی وآستر
(کنز الرّموز) آستین (زادالمسافرین) پای تاوه
(رسالهٔ ریش) موئینه (مذهب منسوخ ومذهب مختار) صندل باف وخشیشی
(مصیبت نامه) کفن (فراقنامه) آنرخت که نعش آرای کرد نعش کرداند

الوصل الثّامن فی اشکال الرّمل

(لحیان) پوستین (جماعت) جامهٔ وصله وصله
(قبض الخارج) بالاپوش کرما (قبض الدّاخل) کمر
(فرح) جامهٔ نو (عقله) لباس چرکن
(انکیس) رختی که جهة ماتم سیاه کنند (حمره) اطلاس قرمزی
(بیاض) کرباس سفید (نصرة الخارج) جامهٔ که از سر بدر آورند و ببخشند
(نصرة الدّاخل) نسبت بانکه بوشد (عتبة الخارج) خیج درخرکاه
(نقیّ الخد) قطنی (عتبة الدّاخل) پردهٔ در
(اجتماع) رختی که بمیراث افتد (طریق) جامهٔ پای انداز

الوصل التاسع فی السیارات السبع والبروج الاثنی عشر

(زحل) پلاس
(مشتری) طیسان
(مریخ) توبی جبه
(آفتاب) قطیفهٔ کاکون
(زهره) شرب
(عطارد) جقهٔ دوروی
(ماه) مسند
(حمل) پوستین بره
(ثور) عین البقر
(جوزا) کمر
(سرطان) کتو
(اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تنق
(میزان) ترازوکه ابریشم واطلس بر آن سنجند
(عقرب) موی بند
(قوس) زه گریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان
(دلو) فتراك مصنف
(حوت) آنماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند

الوصل العاشر فی المتفرعات

(قحبهٔ هرجائی) والا
(مستورهٔ خانگی) کدروی
(الناقص) رختی نفیس که کوتاه باشد
(القاصر) جامهٔ که برقد بلندی نرسد
(المسکین) انکه از حمام در آید
(المندبور) انکه دستارسر بنسیه ستاند ورخت چرکن پوشد
(العام) صوفك
(الخاص) ارمك
(خاص الخاص) سقرلاط
(المخدوم) لباس متکلف

(الخادم) کهنهٔ بی تکلّف (الخاسر) انکه برختی خرّم بود وبمخی یا کلیلهٔ بدرد ومعیوب شود

(البدبخت) انکه درتابستان کرم باجبهٔ کهنهٔ پرپنبه بود (صوف طاقین وقبرسی وسقرلات عمل بنات) ملبوسات جاهل متکبّر

(خرقهٔ دریدهٔ وصله وصله) پوشش عالم متواضع . آن پیاز باچندین جامهٔ حریرکنده دماغ واین کل باوجود خرقهٔ دریده خوشبوی ونیك اخلاق .

(الشّریعة) انکه لبس او بطریق سنّت بود (الطّریقة) انکه پای بیش ازکلیم نکشد

(الحقیقة) منسوجی که از شیب بافند ونقش آن از بالا بندند (التّصوّف) انکه صوف ستّه عشری وشال درشتش یکی نماید

(حسن بصری) محروم ازقصب مصری وخر مصری آراسته بعبای بصری . ودر مثلّث که خررا بجل شناسند . هرکه امروز بخرقهٔ فقر وردای نامرادی وبوریای بی ریائی قناعت وصبر تواند نمود فردا دامنکشان رفرف خضر و واستبرق و عبقری خواهد بود . الٰهی همه‌را این تشریفات کرامت فرمای .

رسالهٔ صد وعظ

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام قاری (کساه الله لباس العافیة) درنصیحت جمعی یاران ودوستان که بپذیرند وبآن پند کیرند .

(بیت)

چو خواهی قبائی که باشد پسند   زوالای شعرم ستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میکویم   جامه تان از کناه میشویم

(۱) ایعزیزان لباسی که خلاف سنّت باشد مپوشید .
درجامه خواب عریان مروید .
برهنگان را بپوشانید .
بویهای خوش پیوسته بکار دارید .
دامن دوتونی حیوة ووالائی فرصت بگل ولای ملاهی ومناهی میالائید .
پادشاهانرا بگوئید که بتاج مرصّع کیانی وقبای مغرّق خسروانی مغرور نشوند.

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر   نهاده برسر تربت کلاه ودستارش

بجامهای بی نظیر وملبوسات حریر محتشمان حسد مبرید .   (بیت)

درویش تراجا زبراطلس چرخست   خوشباش اگر چند گهی زیر پلاسی

دامن نمد مچینید که دستار کنید تا آستین باکلاه که کسوت درویشیست باز حاصل نشود .
در پیچش دستار بنازکی مبالغه مکنید .
(۱۰) آستین جامه وپاچه شلوار دراز مکنید تادرکارها دست وپاچه نشوید.
آستین تنگ بی تیرگز نشاید کرد تا درتیر انداختن ووضوساختن درزحمت نباشید .
اعتماد بقماش باریك درمحلّ تاریك مکنید .
کرباس خام بگازران ناشی مدهید تا توله‌زده وخراب نکنند .
وصلهٔ اضافه هم ازخیّاط بخرید شایدکه هم ازجامهٔ شما دزدیده باشد تاجامه معیوب نشود .
کیسهٔ آقچه یا بقچه دربینهٔ حمّام رها مکنید .
ازدرها که بدر میروید نگران میخ وکلیله باشید .
لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .
درجوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ   شیخ تصبی وصبی یتشیخ

(٢٠) باخلعت حریر بگل چیدن مروید تا سوزن خار در دامنتان نیاویزد.
قماشهای فروختنی پیش دلّالان وسمساران مگذارید که موجب آفاتست .
صرفه وکفایت درصوف وسقرلاط پوشیدن دانید .
از محرّمات بپرهیزید .
ازشرب شرم دارید .
در ماهتاب کتان مپوشید .
در عزاها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .
بیمنّت وخلاف سنّت رخت تابستان در زمستان مپوشید وخنکی ازحد مبرید.
در زمستان چون بمهمانی روید شب درانجا نمانید که یا شمارا از بی‌فراشی
سرما باید خورد ویا صاحب خانه‌را .
چون کمر صحبت بندید بمیان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .
(٣٠) رخت درچرك دیر مگذارید تادرشستن زود ندرد .
آش برصوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد . (بیت)

چوتو بجامهٔ ابیاریت بریزی آش   زجامهٔ تو چه فرقست تا بمخفی خان

پوشنی بایدکه متعدّد باشد تا اگر یکی بگازر دهید دیگری باشدکه بپوشید .

(بیت)

بگازر ار بودت پیرهن ضرورت دان   یکی دگرکه بود لازمت زخشك وزتر

دستمال درهیچ محل ازخود جدا مکنید بتخصیص درجامه خواب .
بسرهای باریك قماش ازراه مروید ازسبتری میان واقف شوید .

جامهٔ دوخته از بازار مستانید که ازچند علّت خالی نیست .
در بصارت باید که قیفك از تافته وماشا از سقرلاط وطبری از مطبّق فرق توانی کردن ورنه رخت پوشیدن برشما چون اطلس وکمخا حرامست .
جامهٔ خاتون از صندوق مبرید که بفروشید ورنه چادر زنان بپوشید .
در محافل تشریف گرانبها برروی خلق بمردم مپوشانید که درخلوت جامهٔ ادنی دهید وآن باز ستانید که آن محض خسّت است .
رخت بکرایه ونسیه مستانید ومدهید .
بجامهای مکلّف بتکبّر راه مروید (انّك ان تخرق الارض وان تبلغ الجبال طولا)
(٤٠) نزدیك جامه‌خانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله نزد که بستهای قماشات سوختن گیرد

ابریشمینه واقمشهٔ بسیار درخانه مگذارید تانپوسد .
دروقت گل موئینه‌را از بید زدن محافظت نمائید .
نمد تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصراع)

کونیز ازین نمد کلاهی دارد

روی درقبله ازار در پا مکنید .
درحالت ایستادن نیز درپیش زنان دامن ازخود برمدارید .
بینی باستین ودست بدامن پاك مکنید .
موئینه که بنیاد گل شدن کند بزیر جامه مزنید . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبزرا بجائی که هرگز نوید کیا

ازقماشهای قاب مثل کمخا وصوف وکتان وترغو وقیفك امید ثبات وتوقّع دوام مدارید .

اجناس وقماش ازمحلّی که بدان منسوبند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد قصب ازیزد زوده زاسپاهان

(۵۰) قبا بروی فرجی وخرّمی وپیشواز مپوشید که مصطلح نیست تاکلاه نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی ننماید .

هرکدام ازشما که نه ترکید ونه مغول ونه ازامرا وحکّام باید که نوروزی بسر نهید تا مسخره نشوید .

هرآن مردك تاجیك که خواهد که مردمان باوخندند وبطنز سخنان بربروتش بندند بشعار ترکان براه رود .

باجامهای چرکن بحمّام مروید (بیت)

نوشته اند خطی گرد فوطهٔ حمّام که هرکه جامهٔ چرکن کند بیرز حلیست

رختهائی که ازگازر باز ستانید شیب جامه باجرت رها مکنید تا اینمصراع برشما نخوانند . (مصراع)

گازر گرو خویش بدکّان دارد

گرد بالش ونهالی ازاطلس بران تافته موی کنید .

درحین سواری نگران آلتهای زین باشید که جامتان ندرد .

درزمستان جامهٔ کافوری مپوشید تا سردی نیفزاید .

پسران وغلامان راململس بدارید .

(۶۰) زنانرا برخت خریدن وفروختن بمزاد مگذارید .

درمجلس شرب مگذارید که تردامنان شراب برجامتان ریزند وکرباس سفید تان والای قلغی شود .

بی وضو بوسه برآستین صوفی صوف مدهید .

لباسی بپوشید که همه وقت توانید پوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .
مدام یك رنك شعار خود مسازید .
جامهٔ چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیکران دعای خیر کنند .
لباس را بمردم بشناسید نه مردم را بلباس .
(بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر زجامهٔ که درو هیچ مرد نیست

درخرقهای کهنه بحقارت نظر مکنید .
(مصراع)

ای بسازنده که درژنده نهان یافته‌اند

چون تواضع باکسان کنید درلباسشان مبینید .
(۷۰) فضولی ببقچهٔ کشان مکنید .
جیب شاهدان مکاوید .
از برای پیراهن کرباس باریك بستانید .
(بیت)

زدهٔ نرم ستان از جهة پیراهن کانچه درزیر بود نرم به از استظهار

عمامه زود از ته باز کنید و باسر پیچید تا کره از کار بسته بکشاید .
درتابستان از جهة زمستان رخت آماده دارید .
درخزان لباس فصل بهار معد سازید .
اکر جامه خود دوست دارید دردکان آهنکران منشینید .
باعصّاران معانقه مکنید .
کلاه پندار از سر بنهید .
(۸۰) ترك نخ نخوت کیرید .
زره سان حلقه اسباب دنیا درکوش مکنید تاجبّهٔ وار مخدوز جفای زمان نشوید .
بنشستن دستار مبندید .

جبهٔ بتن مدوزید .
شرب سان در بازار قماش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد حال شماست .
خیانت دروصله روا مدارید که بردهای شما بخط ابیاری قلمی کشته .
بمثال خرقهای آجیده فراخروی مکنید تابخیه تان برروی کار نیفتد .
در بند زر چون جامهٔ طلا دوز مباشید تا وجودتان باتش ستم دهر سوخته نشود .
(بیت)

همچو چادر سفیدرو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

ردای نامرادی در بر کنید .
(۹۰) برقعّ فقر قناعت نمائید .
۹۰ بوریاسان از بند قبای قصب بر خیزید تا چون نمد لکد کوب جفای زمان نشوید .
چون زیلو درمقام قد مداری وثبات نفع رسان باشید که (واما ماینفع النّاس فیمکث فی الارض)
همه چیز بکز خود میپمائید .
درجامه خواب مردانه باشید .
رویهای نازك تنك مزاجرا بدست کتك کاستر مدهید .
قاقم نرم لطیفرا بزیر خارای خشیشی ستبر روا مدارید که آس زیر بودن مشکلست .
زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

باسمان قد دیبا اکر کشد بالا اکرنه در بر اطلس رخیست والا نیست

اکنون نصیحتی دیکر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که کتاب البسه بعمل آورند وظیفه آنست که بقچها در حجرهٔ این ضعیف حاضر

کنند ودرنظر این بنده رختها بپوشند تامیان ایشان چنانك دانم ببندم وشیوهٔ عقود دستار وجامه پوشیدن وبند قبا کشیدن وکشودن ولباسها بترتیب در بر کردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نکوید چرا نصیحت عام نکرد وقید جوانان صاحب حسن فرمود . برای انکه مرا پرورش طبع باید کرد تا این سخنها بهم توانم بست وتکلیف طبع نباید کرد چون من تعلیم اینان که کفته ام کرده باشم بتواتر بدیکران خواهد رسید .

کتاب مخیّل نامه در جنك صوف و کمخا

بنام خطا پوش آمرزکار
که ستّار عیبست بر جرم کار

فکننده قبا کحلی آسمان
ز فضلش ببر خلعت زر فشان

بکوه از کرم رخت خارا دهد
پر از موج حبری بدریا دهد

یکی را کند صوف و اطلس لباس
یکی را دهد پوستك با پلاس

گر آنست تشریف احسان اوست
ور اینست بدرخت وعریان اوست

درنعت نبی علیه السلام

دکر بر طراز نبوّت درود
که در بند لبس و تکلّف نبود

قبای او ادنی ببالای او
لوای دنی قدر والای او

بدست مبارك زخاق جسن
زدی وصله برجامهٔ خویشتن

زجیبش فلك همچو کوئی شمر
جهان همّتش را زکوئی شمر

هزاران سلام از محبّان او
بآل عبا بادو یاران او

آغاز داستان

چنین خواندم از خطّ ایبارئی
که میخواندی نوبتی عارئی

که کمخا همی کرد تعریف خویش
که پیشم بجاه از قماشات بیش

که از چین وماچین فرازم علم
کهی از خطاو ختن دم زنم

در ابریشم چنگم اسرار بین
در اوتار او از مـن آثار بین

بپشتی شاهان منم جاذقب
که دارد چنین اعتبار و نسب

مه و مهر روی کلاه منست
شفق شقهٔ قدر و جاه منست

زنقشم خجل کشته ارژنک چین
کلستانم از رنک پرزیب بین

جواهر بجیبم رسانند باج
زر از کان فرستد بقیقم خراج

در اسرار چنکم شنیدی صدا
که اوّل کجا بودم اکنون کجا

بجا نبالغم کاه رایت زنند
سمر قندیم کاه نسبت کنند

رخوتی که بودند ابریشمین
چه از پنبه و از کتان وکژین

لباسی که از جنس موئینه بود
قماشی که از نوع پشمینه بود

ز پیچیدنیّ و زپوشیدنی
زافکندنیّ و زکستردنی

بدادند بایکدیکر این قرار
که نبود سریری چوبی تاجدار

زافتادکی وزره قدرو جاه
همه کفش باشیم واو شه کلاه

همه رختها چون سپاه آمدند
کواکب صفت کرد ماه آمدند

یکی صندلی عاج وز آبنوس
بدش تخت وزرتاج وزردوز کوس

زخرمیّ و پوشی برش زیج بود
سطرلاب نیز از نمکدان نمود

که سلطان کمخا نشاندن بتخت
چه روزی نکو باشد از فرّ بخت

برتخت نشستن کمخا وهریك را ازجامه‌ابشغل وعملی وابستن

چو برتخت سلطان کمخا نشست
به پیشش کمر هر لباسی ببست

امیران او اطلس وصوف وحبر
منوّر بلولو مزیّن بتبر

خشیشی و ایاری اورا وزیر
حرم زمدست مخیّل مشیر

خزاین بصندوق ومفرش سپرد
بایشان زر وسیم و زیور شمرد

قطیفه زخیاش یکی چتر دار
زوالا عصابه علم زرنگار

کلاه دوپر نیز باشب کلاه
عسس بودش و شحنهٔ بارگاه

زلاوسمه زرها بنامش زدند
علم از مصنّف بنامش زدند

زکالهای رخت مرصع نثار
فشاندند بروی چوزر بیشمار

طبقها بسرپوش آراستند
زمخفی یکی خان بپیراستند

چوزر قالبک زن بوالا کرفت
سراویل را کار بالا کرفت

سپهبد یکی توبی جبّهٔ
که ابریشمین بود و هم پنبهٔ

بارمك همه جمع خاصان سپرد
بعین البقر داد مخفّی و برد

به بیرم که سلطانی اوراست نام
بدادند دستارهارا تمام

بهرجنس بکذاشت یك سرنفر
که باشد سپه کش دران بوم و بر

چنان شد که مهتاب ازعدل او
بتأثیر کردی کتانرا رفو

در سرکشیدن رختها وصوف را بروی کمخا کشیدن

بر ینکونه چون دکمه چرخش نشاند
بشاهی و چون زه حکومت براند

چو رسمست کر رخت نو شادمان
ز زخمی کزندش رسد نا کهان

سرافراز اکر چند باشد کلاه
بطرفش شکست او فتد کاه کاه

سقرلاط را کرازل در نژاد
دو روئی بدو بوالکمی در نهاد

بارمك چنین کفت کاین چون بود
که سلطان اینجمع خاتون بود

کهی قبرسی را همی کرد یاد
کهی ازمربّع نشان بازداد

کهی کردی اوصاف ستّه عشر
که صوفست عین ثبات هنر

چو سنجاب وقاقم سمورو فنك
سلاطین موئینه بی هیچ شك

که پشت و پنه در چهلّه دیند — حقیقت همه زیر دست ویند
نیارند مردان زخود باز گفت — نماند هنرهای مردم نهفت
نگیریم شاهی کمخا بخود — بجائی که چون صوف مارا بود
اگر نقش باشد مراد از کسی — بدهاسیز حمّام یابی بسی
چو نیکو زنند ایمثل رازنان — مخنّث چه لایق بدرد گران
بزیر افگن از بهر خفتن نکوست — که چون نرمدستش ندارند دوست
گهی شانه‌دان گاه کیف برست — گهی بقچه‌و گاه پرده درست
زنانش بروی غشقدان کشند — غلافش بر آئینه زانسان کنند
ثباتی بماکی دهد چون برگ — که همچون نهالیست نقش کلک
کجا سر بر آریم ازین ننگ ما — که میخك درآید بعرض ورا
برك کشته باصوف دست و کمر — که بودند رك ریشهٔ یکدیگر
بدستار آشفتگی زین رسید — قبا ازقسین درهم ابرو کشید
چنان شد ازین گفتگو فتنه سخت — که برخود به پیچید هرکونه رخت
زلنگوته نقلی به تنبان رسید — زاشمان حدیثی بپالان رسید
ببالا یکی کیوه سر کردو گفت — که مانم ازین کارتان درشگفت
ازین رای ناکرده دروی درنگ — قباتان بترسم که آید بتنگ
چه‌معنی دهد صوف مسکین نهاد — بکردار پشمینش دادن بباد
باهل تصوّف یکی کرده خوی — بسلطان کمخا شود جنگجوی
بزد کوه رازنده دلقی عصا — که ای سرزده لتّه‌چین گدا
چه حدّ تو اینجا سخن گفتن است — که درآستان جای تو بودنست
چو عرض خودت عرض ما آن کنی — بمحفل که باخاك یکسان کنی
که چون نشینند بصدر جلال — یقین جای توهست صفّ نعال
درین باب گردست ترك اختیار — توبا صوف هم جنگئی شرم دار
جل و شال گفتند بایکدیگر — که مائیم پالان آن گوست خر

در آگاه شدن کمخا از مخالفت آن رختها و بخود پیچیدن

کلاهی دو گوشی زنا که بگوش ستاده همی بود انجا خموش
ازان رختها این حکایت شنید سراسر ازیشان سخنها کشید
شد آنجمله را گرد صاحب وقوف که خواهند شاهی سپردن بصوف
باردوی کمخا درآمد چو گرد فراویز وار اینخبر پهن کرد
بکمخا چو روشن شد اینشرح حال برآمد زغم سرخ و کلگون و آل
بکمسان و نخ گفت این طرفه تر که ازیك گریبان برآید دوسر
هزارش سرار صوف بالا بود درازی او همچو پهنا بود
بدامان جاهم نخواهد رسید من آنکس که این بندك انجا کشید
نمد سان بمالم کنم تخته بند ستاده جل ازوی بمانم نژند
بوی آتش ازقرمزی درزنم بلادش چو پنبه بهم برزنم
کسی کو که گوید بآن ناشناس بهرکس پلاس و بماهم پلاس
به پیری چنین داغ مبری نکر که پشمینه پوشی بود تاجور

تعرّض کردن حبر با مخیّل در مجلس کمخا

درآن بارگه حبر آمد بپیش بگفتا نیاریم ازین تاب بیش
که او نسبت شر بخاتون کند سر جهل ازخویش مفتون کند
مخیّل بدو گفت روتن بزن چوتو موج زن باشی او موج زن
بتو دارد او اینهمه ماجرا بدامان کمخا نهادن چرا
مگر پیشواز زنان نیست او بجیبش زلولو نیابیم کو

در ایلچی فرستادن کنخا و باج از صوف وسقرلاط طلب کردن

چنین گفت ابیاری خسروی ‌ ‌ ‌ که بشنو سخن چون تو شاه نوی
بسرپوش گفتند چیزی براز ‌ ‌ ‌ نباید کشیدن چو میزر دراز
ببابد فرستادن ایلچی برو ‌ ‌ ‌ نباید نهاد این حدیثش برو
طلب کردن از صوف وارمك خراج ‌ ‌ ‌ گرفتن بضرب از سقرلاط باج
سری گر بر آید زجیب خلاف ‌ ‌ ‌ تو هم دزد و دشمن بکین برشکاف
پسند آمدش اینسخن زود و گفت ‌ ‌ ‌ که با جبّه اش خرّمی باد جفت
قبائی با ایلچیگری خواستند ‌ ‌ ‌ بنوروزی و چته آراستند
فرستاده شد بهر تحصیل مال ‌ ‌ ‌ بنزدیك صوف از برای منال
یکی میشد آهسته ایلچی براه ‌ ‌ ‌ بدو گرد مدفون بزدی نگاه
چرا گفت نی جست تر میدوی ‌ ‌ ‌ ببالای جبه مگر میروی
زقبرس بسوی خطاروی کرد ‌ ‌ ‌ بدش ابلقی پوستین رهنورد
بمان ایلچی رخت اینجا براه ‌ ‌ ‌ شنو قصهٔ صوف وآن بارگاه

در نشاندن صوف را بپادشاهی

بشاهی بشد صوف برصندلی ‌ ‌ ‌ نشاندند بر تختگاه ملی
بر آمد بگردش همه جامها ‌ ‌ ‌ بهر جا نوشت از پی نامها
که ماندهٔ دکمه در گرد جیب ‌ ‌ ‌ بر آیند و باشند عاری زعیب
رخوت زمستان فراوان قماش ‌ ‌ ‌ که بدر بر مردمان جمله فاش
شنیدند احکام والای او ‌ ‌ ‌ ندیدند جز رای اعلای او

مکر جنسهائی که بود از قصب / کزا بر نشمین داشتندی نسب
بتابیده روز از فرمان او / نبودند قطعا به پیمان او
بکفتند دیکر برسم سجیف / بقیقاج نیزش بکرد لحیف
نخواهیم و نکنیم ازین پس رها / که پشمیان به بند بیکره بها
میان بند کفتا دوسرمان مکر / بود ناز کمخا به پیچیم سر
بیاویزم آنکه بدامان صوف / عقود سپیچم نخوانند یوف
در آن بارکه کفت پك پیش شاخ / میانهای دندانش از کو فراخ
نمانند الباغ کز آنمیان / بهر حالیش هست بند زبان
که تیزی بازار این فتنه جو / نه بستست چون بقچه بندی برو
که اینان بدینسان دو شلوار بند / کرفتار قابی و طرار بند
دکرانکه تارخت اطاس زرخت / بسر بر کرا مینهد تاج و تخت
همه زینت تاجداریش راست / بشد انچه از رخت و اسباب خواست
ز پشمینه شلوار میخواست یام / رساندن بکمخا پیام و سلام
که در منبر جامه ام خطبه خوان / زوالا بزن زر بنامم روان
که ایلچی کمخا در آمد بدم / همه خرمیها بدل شد بغم

در بند کردن قبا که بایلچیکری آمده بود وغضب نمودن

سراسر سخنهای او باز راند / خطی چند مخفی بنزدش بخواند
بمی دسته بسته فرستاده بود / جوابش بره چشم بنهاده بود
شه صوف ماند ازرسالت شکفت / بدندان بخیه یقهٔ خود کرفت
بدان از شکن کرد ابرو بچین / بکفتا که قحبه نمایش بین
دراصاش خطا دانم آن نا تمام / همه نقش باطل نژادش حرام

قبارا نهادن بفرمود بند ... پس از کرد ره نیز چو بش زدند
بد از ترك تو بیش تیغی بساز ... چماقی هم از دکمهٔ پا دراز
به پشمینه شلوار کفت این ببر ... بکویش که اینست تاج وکمر
سکه خطبه ات نیز دشنام داد ... مبارك بود زود در پوش شاد
میان اینزمان جنك را بسته دار ... مشرّف کجا میکنی کارزار
چو بالش نهم پنبه ات دردهن ... ببستر ببند از مت زار تن
بقدّ جوابش هرانچه او برید ... زایلچی کمخا تمامی رسید
چو ازسوزن او روی درهم کشید ... بجز جنك رائی و روئی ندید
چنین کفت یا ساقیان قدك ... بتنها مرا هست صدبار لك
من از پوستین برکنم پوستش ... بماتم درد پیرهن دوستش
زکرد سپاهش کنم خاك بیز ... که بیدش زند کردد او ریز ریز
مرا مینهد پنبه آن باعمد ... زرختم مکر هست یار و مدد
بشلوار والا زرای کتان ... درم پاچه ات کفت درپاچه‌دان
بدو کفت والای شاهد لقا ... بجناست کوئی مکر دست ما
مکو عیب یقه توای دکمه پیش ... بدارید سر در کریبان خویش

در کریختن ایلچی از بند صوف

بهنکام خفتن یکی پیش بند ... کریزاند ایلچی یله زبند
کرفتند پیراهنی در طریق ... که باید بدادن بدست رفیق
بکفتا مراخود نماندست جان ... زدست شکنج وات کازران
من ازیله بودم همیشه بتنك ... کذشتی همی روز نام بننك

مثل

چه خوش کفت درزی بیك جامه پوش ‖ چو تشریفیٔ میفکندش بدوش
که به درفراخی بمردن بسی ‖ که جان پروراند بتنکی کسی
نشستن چه سودش دهد داوری ‖ در اشنان ماجامهٔ دیکری
بکفتندش اینقصّه از فعل بد ‖ میندازچون رخت کرما زخود
که بس کربهٔ بیدت اندر ازار ‖ کنیم ارنکردد قبا آشکار
نه سوزن بد آخر قبائی چنین ‖ که ناکه فرورفت اندر زمین
هم آغوش وهم خفت او بوده است ‖ بروزو بشب جفت او بوده است
بکفتا نه تنها مرا محرمیست ‖ میان بندو دستار باخرّمیست
باودستهٔ کارد وابسته هم ‖ بتنها درین کشتنی نی منم
توازریسمانی که رفتی بچه ‖ چراخود نکیری بجرمش کله
دوصد ترسم ازپیش ازین میدهی ‖ که کندست کیوه زپای تهی

درچریك انداختن ولشکر آوردن از اطراف

چریك ملابس زهر کشوری ‖ بخواند اوز بومی که بودو بری
محبّر بجست ومخیّل بخواند ‖ حریری وشرب مقفّل بخواند
جکن راطلب کرد از افتکون ‖ که رنکین وباجاه آمد برون
زراه عدن جامهای بموج ‖ همی آمد ازهرطرف فوج فوج
دبیقی دق مصری و بندقی ‖ علمهاش هررنك تافستقی
چه ازجنس اعلای اسکندری ‖ چه رومی باف وچه ازقیصری
سراجی شهابی نظر یافته ‖ دکرموش دندان وبشکافته

عجب جنسها آمدند از ختا بایشان شدن روبرو دان خطا
زدیبای ششتر ززدی قماش که آوازه شان درعراقست فاش
زابریشم لاهجی شکلها برآمد بمانندهٔ اژدها
هرانچه اوتعلق بدان میکرفت ازآنها که درکشان بجان میکرفت
زدیبای رومی و چینی حریر بخرکاه آراسته کت سریر
زهندوستان سالوی ساغری رسیدند سمشی و دو چنبری
چو بنمود در تسملو آن زره کریبانی از اوحدی کفت زه
زره بست والا بنوعی دکر ازان پنهای کنادش سپر ؟
بیك مجر ارکار رومی رسد زسرکوی سوزن چماقش زند
کتان فرم آمد ومغربی دکر کیسهٔ بعد ازو صاحبی
بشلوار هم کشته پنهان سلاح بداند کسی کوست اهل مزاح
زشهر ابرقوه دستار شاش که از فش زروی جدل کشته فاش
زتن جامه و کدروئی کزی زکستونی و برکچین وقزی
دوتاره ز (کربکه) آمد برون دکر چونه و شیله ازحد فزون
سرافراز ازین جملکی کلفتن که درجامهاهست چون سربتن
بریده ره از قندهار اینچنین که افتاد سالوی مجر بچین
چو خاتونی بود ابریشمین چو چتری وفونك کلی و کژین
بیك شربتی کفت شیرینه باف که نتوان زحد برد دعوی ولاف
زجان خود ازدرد آورده ایم بموئینه کی جنك ما کرده ایم
که ازپشت ایشان بتیغ وسنان سمور آیدش قندس کین ستان
بسرما که بیرون نکردست حرب نیارست هم کیو بنمود ضرب
باو کرده اند این و آن کارزار درین جنك مارا شود کارزار
نیاریم از پوستین کینه خواست سخن پوست کنده بکوئیم وراست
نخواندتان درعروسی و سور ویا درمجال نشاط وسرور

از ایشان اگر بر شما بگذرد ⁂ یکی پف کند بادتان میبرد
بجائی که باشد سپاه امتعه ⁂ بسرتان بدرّد همه مقنعه
جوابش چنین گفت عقد سدیج ⁂ شما را پس چرخ باید بسیج
عجب اینکه با انکه خاتون رسید ⁂ زهر گوشه هریك سری میکشید
یکی جامهٔ فخ کار است صیت ⁂ زهندوستان هم بیاورد بیت
چو شد رایت کرد یزدی پدید ⁂ یل زوده از اصفهان هم رسید
رنجك خودو دامك سرسبك ⁂ رسیدند هردو دل از غم تنك
کلهچه سر انداز و مو بند باز ⁂ سر آغوش با پچك سرفراز
دگر چادر زوده و چشم بند ⁂ بشوخیّ و فتنه گری چشم بند
چو ترغوو وچون قیفك و تافته ⁂ از آنان که قلبند و ور بافته
چو دارائی آنکو زحسنش خجل ⁂ شده روی پوشان چین و چگل
هم از جبها کرد گشته سران ⁂ هم از یقها جمله گردنکشان
بوالای مشکین و شدّه کمر ⁂ بگفتا چه بافید در این حشر
چه وصله نشینیم گفتند لیك ⁂ سیاهیّ لشکر بشائیم نیك
قضارا سجاده مکر باردا ⁂ دگر خرقه و طیسان و عصا
ماه ریشهٔ میلك و مرشدی ⁂ چه صوفك چه خودرنك آن مسودی
زسرهای سی پارها هم شمط ⁂ دگر جامهٔ قبر از آن نمط
وزان رختها کان بقبر افکنند ⁂ بتابوتها نقش و زیور کنند
باینها موافق شده بهر کین ⁂ جبه بکترو خود وجوشن کجین
نه از بهر یاران دعا میکنید ⁂ شما مان بهمت مدد میدهید
بکا فوری گفت برد یمن ⁂ که شرمی ندارید از خویشتن
بمانم ازین هردو جاب دژم ⁂ که شان هست پیوند و وصلت بهم
بصوف آستر که زوالا بود ⁂ کهی او فراویز کمخا بود

بخرکه سقرلاط در فصل دی
زروی حقیقت چو می بنکرند
بجوئید صلح و یکی پیرهن
توئی شاهدمن که همچون نکار
که از هر جهت لشکری آمدند
چو قیقاج یابی بدامان وی
سرو بن زکر باس یك دیکرند
بکو باش دروی ازین پس دوتن
درینحالت از دست رفتست کار
همانا نه دستمالك ما شدند

کفتار در بیان انکه اینمعارضه واین داوری درچه فصل بود

بوقت بهاری بد این کفتکو
نسیمش زوالای باد صبا
زخود پوستین میفکندند خلق
در اطلس بقیقاج وسوزن جانك
زدارائی وشرب کوئی جهان
پر از پنبه دانه تکرك بهار
کمان حلاجیش قوس قزح
زمین جملکی پردهٔ زرنکار
زنو بود آفاق در شست وشو
شکوفه قلفی کلش جزم ولا
سلیمی ببر کرده برجای دلق
چو بلبل که بر برك کل ساخت چنك
شد از زیب وزیور همه کلستان
ز حلاج بانك پنك رعد وار
زدی چنك در جامه دان فرح
مشلشل بدو سبز بد سبزه زار

در کوچ کردن کمخا واسبهارا طلب داشتن

کمیتی در آورد کمخا دلیر
مطبق بر اسبی زخسقی نشست
یکی تافته از برای کتل
زوالای باد صبائی بزیر
که جزوی بد سرخ خنکی بدست
نهادند داغ اتو بر کفل

مجرّح بدش اخنجی با دوال　　　که همراه کردد بوقت رحال
دکر بنجه برابرش صندلی　　　نشسته همی کرد تخت ملی
مدوّل یکی اطلس بانژاد　　　برآمد بککون والا چو باد
مقرّر شدانکه بهر روی بر　　　که باشد الاغ خودش زآستر
نبودش یکی خام شوره نورد　　　ببارش ببستند هم در نورد
یکی صوفك وخاصك دلپذیر　　　در آن خیل وامانده بی بارکیر
دکر جبّهٔ بود انجا حکم　　　بکفتا روند این دو بر پشت هم
بدادند خانشاهی آنکوست خاص　　　زخود رنك یك بارکیریش خاص
برآن برنهادند از ان پس بخیل　　　که همجنس کیرد بهمجنس میل
ولی زردك قاری بینوا　　　بدش کاسری پاره وان در ملا
زبانك قصاره بکرباس راست　　　چودر جنك از اسبها شبهه خاست
برون برد بارو بنه جامه‌خواب　　　بزد چارشب خیمهٔ بی طناب
منادی زن چرخ قز بانك زد　　　که ای رختها زانکه عیبید وزد؟
ز سلطان کمخا چنانست جار　　　کزین قیتل آنکس که جوید فرار
ویا دارد امروز پوشیده رو　　　بیاویزمش بر سر چارسو

خواب دیدن جامه خواب وتعبیر آن

شبی دید ناکه لحافی بخسواب　　　که از میخ درجامهٔ شد خراب
برخرقهٔ شد که تعبیر کن　　　مرا این آیه‌را شرح وتفسیر کن
بکفتا باین حال ناکفته است　　　که چون عقد دستار آشفته است
عجب کر بهم برنیاید لباس　　　معارض شود باحریری پلاس
اکر میخ دبده نباشد چه باك　　　بری باد از فتنه دامان پاك
بسلطان کمخا تباهی رسد　　　کزندی بوالای شاهی رسد

سجیفی خشیشی بباید کنون ❁ ز بازو چو تعوید کردن نگون
که تا ایمن از چشم عین البقر ❁ بماند بهر حال دور از خطر

در لشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار ❁ شدش جمع پشمینهٔ بیشمار
بسان فراویز بر دامنش ❁ برآمد زهر سوی پیرامنش
چو طاقین که از جامها اوست طاق ❁ چو ستّهٔ عشر نامدار عراق
زانکوره کردند یاور طلب ❁ بیامد مدد نیز شان از حلب
زد میزنیّ و هم زاغکی ❁ دگر بید بازاری و شالکی
سقرلاط و بزمات و آن بنات ❁ چو ماشاك و تفتیك وعین ثبات
نمدهای باران چه جامی چه بور ❁ که مالش بسی آزمودند و زور
زجرجانیان انجمن تیره گشت ❁ زتر بینیان عالمی خیره گشت
زره گشت ناگاه گردی بدید ❁ بگفتند زیلو بلشکر رسید
زهر جنس وهرجای با جهرمی ❁ تو گوئی گرفتند روی زمی
بپشتی بیامد زهر سو گول ❁ به پیکار سرما نموده جدل
بلشکر کهش پوستینها همه ❁ بیامد چو پیش شبانان رمه
چو سنجاب وقاقم سمور وفنك ❁ دله صدر و روباه و ابلق ادك
تعلّق بدین داشت هر چیز گرم ❁ باو بود وابسته هر جنس نرم
چو بارانی و پیش بند وجقه ❁ دگر چکمهٔ سرفراز از یقه
جبه چه قبا پوستین و سلیم ❁ دگر نیمچه باحنین و سایم
باین جمله تشریف گفت ای گروه ❁ شما میشوید از معارض ستوه
که در زیر هر جبّه پنهان شوید ❁ ببالای پوشی گریزان شوید

در جنگ زدن صوف با پوستینها

به پیوست با صوف موئینها ... همی رفت جنگی به پشمینها
که باید قراول نمد ساختن ... علم ازدم روبه افراختن
هزاران نمد کرد باید گزین ... چو پیلان و خرطومشان آستین
قماشاتی از پوستین هم غریب ... کزایشان بود شکلهای عجیب
پلنگ از نهالی نمودن عیان ... ز زیلوچه هم شیرهای ژیان
که زمینها خود چه تاب آورند ... بر این قماشان ز بیم گزند
بجنب زنان سایه پروریکی ... که دارد بجا رختها بیشکی
لباسی از آنها زبان برگشاد ... چو در دست درزی بزانو فتاد
بصوف اینچنین گفت کای شاه نو ... مبارك ترا باد این گاه نو
فلك باد گوی گریبان تو ... شب و روز معزی دامان تو
هزار آستین بادت و جبه صد ... گراز در بود گوی جیبت رسد
بری بادی از چشم مخفی خوان ... که از آش چربت کند ناگهان
مبادا که گردی ز روغن خراب ... که پوشند آندم بگل آفتاب
زما تا بسلطان کمخاست دور ... فتد درمیان رختهارا فتور
دو آبست حبر و خشیشی بره ... کزایشان نداریم موئی بنه
ز صندوق مفرش مگر بیشمار ... بسازیم کشتی ز بهر گذار
دگر جامهٔ گفت ازینسوی ما ... بود موج بسیار و گرد ابها
زسنجاب هم هست آبی بپیش ... که از آب ایشان فزونست و بیش
جوابش بگفتند کای یاوه گو ... چه غم جامه را باشد از شست وشو
تواند زما انکه انجا رسید ... گلیم خود از آب بیرون کشید
بباید کنون رخت بربست زود ... بآن جامها جامه جبه نمود

سوکند دادن صوف بسقرلاط وسنجاب

سقرلاط و سنجاب را خواندند — چو تسمه برایشان سخن راندند
که باید شمارا کنون عهد کرد — از اندازه بیرون قسم نیز خورد
نه این رو بگرداند از هیچ رو — نه او هم دهد پشت از هیچ سو
لبانرا بدندان درهای کوی — گزیدند که بی روئی ازما مجوی
بتشریف منبر ببرد یمن — بآن خرقه کآمد بویس قرن
بخرگاه والا و فرهنگ بخت — زاسباب بروی زهرگونه رخت
بتعظیم خیمه که از احترام — عمودش بخدمت نموده قیام
بقدر سراپرده وکندلان — چه از شامیانه چه ازسایبان
برخت مغرّق خجل کرده ورد — زمهرو سپهرش زرو لاجورد
جواهر زهر نوع وزرّینها — لآلی زهر جنس سیمینها
بزین مرصّع که خورشید را — بود درشک بروی ززیب وبها
ببال پروکوشهای صدف — برین مستمع کشته از هرطرف
ببستان سجّاده پرنیاز — که مسواك دروی بود سرو ناز
که هرکز نکردیم از رای تو — نه پیچیم از حکم والای تو
بخودکر بکیریم ازین حرب تن — میان توی بادا بتنمان کفن

آهنك نمودن صوف به پیکار کمخا

پس انکه مقرّر شد ازداوری — برافراد این جامهٔ لشکری
که از جنس موئینه و آستر — بود زیر شان اسبها سربسر
ازین رختهائی که مارا بزیر — بندی شوند این زمان بارکیر

نگیرند از ینجمله باخویشتن | دو توئی و یکتائی و پیرهن
تکلتو چنین گفت باجل براه | که آمد کنون نوبت پاگاه

بزیارت خرقه رفتن وحاجت خواستن صوف از رختها

بشد بهر حاجت برخرقه صوف | بدش در عقب ارمك فیلسوف
نمد تکیه زبلو گرفته بدی | همی همرهش هرکجا گوشدی
قرین گشته سجّادهٔ باصفا | بد از پیش مسواك واز پس عصا
برگوشه گیر نمد شد نخست | ز پیر حصیری مهمّات جست
بگفتا سزد بوریا نیز دید | زهمّت نمدرا بخود درکشید
زار باب صفّه کسی گو خبر | بپرسد ندانم جز اینها دگر
بدش نذر از بهر حاجت روا | که روغن برد جامهٔ چرب را
چراغی هم از کیف کالکون بجیب | نهد تارسد روشنائی زغیب

رزم صوف وکمخا

یکی دیدبان از علم بر منار | سپاهی آن لشکر بیشمار
بدیدو بدین سرخبر بازداد | که آن رختها آمد اینك چوباد
طلایه زرخت طلا دوز بود | چومهر فلك عالم افروز بود
ندیدند القصه آسایشی | رسیدند باهم در آرایشی
ارخته چوبر داشت رخت وبنه | بدش زآستین میسره میمنه
طلا دوز کرد آن سیاهی نگاه | بگفت این زرسرخ وروی سیاه
چو دستار بافش فروهل نمود | زدرزو زگو جامه گو درز بود

نگر کیسهٔ میخ حمل لباس
بتحقیق روئین تن اورا شناس

میان بندهارا علم ساختند
بحرب ملابس برافراختند

ز سرهای دستارچه بد درفش
همه سرخ و زردو کبود و بنفش

همی بود دستار بر صندلی
ابا تاج برقلبگاه ملی

که صف راچوآئین بیار استند
سلحها سراسر به پیر استند

زبس کرد پنبه کهازجبّه خاست
یکی روی را آستر شد دوراست

فرو رفت و بر رفت درآن نبرد
بهرجبّه سوزن زهر خرقه کرد

چپرها بد از خرقهٔ پوستین
سپرهایشان ازالرجاق زین

برآورد دستار کرزی کران
فرو کوفت برترك توبی روان

برآهیخت کرزی کدینه برخت
بزد برقدك تاکه شد لخت لخت

زحرب وزضرب آن ملا کم نشد
نمد زینشان خشك یکدم نشد

زنیهای جولاهکان نیزه بود
کتکهای قصّار همچون عمود

خیاط آنچنان ناوکی درسپوخت
که ده روی ازجامه درهم بدوخت

چو دو لشکر برد درهم زدند
برو آستر را بیکدم زدند

کشیده بت و شال و خفری رده
ملای مله جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبه در مرض هلاك وعزاداشتن تن جامه وكرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد
زمیدان دامان برآورد گرد

بکفتا سلاحم به بینید تنك
که من چند مرده حلاجم بجنك

من آنم که اطاس و والاچودست
بگردن درآرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز
میانشان بخسبم بآرام و ناز

من آنم که در بیشهٔ جامه خواب
برم کرك سرما نیاورد تاب

هم از دولتم جبّه را فربهیست
نهالیّ و بالش بفرّ و بهی است

مراچون در آجیده میلك نهند
بخت من انکشت کاری کنند

زنی چون در آرایش افزار من
به بیند شود سست و بخویشتن

کدوروی کرزی بزد برسرش
که چون کردشد برهمه پیکرش

چو کرباس اورا بد انحال دید
بپاره شد و نالهٔ برکشید

یکی ریسمان بود برکردنش
دریده بتن کشته پیراهنش

بپوشید تن جامه درتن سیه
بکفتا که ای پشت کرم سپه

کنون کار کرباس کشت ازتو خام
بود بی وجودت قبا ناتمام

چرا برتو پشمینه رادل نسوخت
که این ضرب کاری بجانت سپوخت

نمد زین میناد روی سفید
جل خرسك ازوی شود ناامید

مربّع بقبرش بماناد صوف
زقرساق و پاچه جداباد صوف

بکرماوه بکریست فوطه زغم
هی چید کلکینه دردش بدم

رسانید عین البقر چشم شور
نهادندش انکه بپایش بکور

رزم کمخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند
بسی کرد از فتنه انکیختند

چهارم نخ خور چو شد بافته
بچرخ این قزآل شد تافته

به پیچیده شد سالوی ساغری
زنه باز شد معجر چنبری

خزسیم دوزی شده زیر سنك
قبای زر افشان برآمد زتنك

همی کفت ازان رختها موی بند
معلّق بیکموی باشیم چند

بکی تسمه کفتش که ای نابکار
قبارا درآنحرب باترس و باك
زچرخ قزآوازهٔ سوره خاست
چه از کرد بالش چه ازمتّکا
کشـیدند موئینها جمله تیـغ
ززیلوو خرکه درآن رزمکه
فـواره سری بود بی ور بدن
بنـویت زدن بهر والا ولنج
سرسرخ سوزن چومی برفراشت
کوجیب پهلو شـده کینه جو
ببست کارد زاندم که خود برکمر
که درحرب پس کرده خونخواربود
برّیدن رخت درزی فتاد
در آن قلبکه قیفك اول کریخت
میان بندرا شـد علم سرنکون
نمیـدید کمخا درآن حرب کاه
خودو همبرانش بدانجا شدند
ازان دکمها بسـکه میتا ختند
چوسجّاده پروای مسواك داشت
زتنبـان نمودند از انجـا سلیح
سه روزوسه شب بود جنك حصار
چنین کفت زیلوی ازیشمین
زکمخا تو داری زروئی جهت
باین هردو باشدکه صلحی دهی
فرو پیچی این قصّهٔ جنك وکین
نهـادی همی پای بردمّ مار
شداز تیغ مقراض دل چاك چاك
زدفّین فغان بهر ماسوره خاست
زدند ازدو سرطبل مرجنك را
زکرباس خیمه هوا کشت میغ
زمین هشت شد آسمان کشت ده
زمی لکّه برجامه خون ریختن
زده میخ حمل ازدوجانب صرنج
زانکشـتوانه یکی خود داشت
همی برد دستمـال یك یك فرو
زپهلوی او خود جهان معتبر
هرانچه اونه او کشته مردار بود
چکا چاك مقراض و کزوا نهاد
پس وپیش شلوار والا کسیخت
شدنداطاس وشرب و خارا زبون
بجز قلعهٔ کوشـك دیکر پناه
جدا زاسـتر جمله روهاشدند
همـه بخیهٔ خرد اند اختنـد
جرزدان عصا هم بره واکذاشت
عبـائی ازینجـا بکفتا ملیح
بسی جامها شد ازان زخم دار
بارمـلك که ای نامـدار کزین
من ازصوف دارم زوجهی صفت
کنم چون نمد تکیه ات همرهی
بکـیریم یکبـارکی برزمین

در صلح انداختن ارمك میان کمخا وصوف

چو ننمود رو هیچ فتح وفلاح / بشد ارمك انجا زبهر صلاح
دری چند از دکمه باخود ببرد / که نتوان شمردن چنین کارخورد
وزانجا خبر شد که ارمك رسید / بسی جامه کمخا بپایش کشید
کرفت اوهمی دامنش زانبساط / کشید آستین وی این ازنشاط
مقرّر نمودند بایکدیکر / که هریك بفصلی بود تاجور
شود آن یکی شاه رخت بهار / بود در خزان این یکی شهریار
ولیکن لباسات قاب ازمیان / زدندی کره هردم از ریسمان
که جائی نخواهد رسید این سخن / نخواهد شداین کفتکو هاکهن

درمذمّت قماشهای قاب کوید

قماشی که از نل بود روی آن / کرش روی دیکر کنی پرنیان
خشیشی وصوف ارسجیفش کنی / ویا دکمهٔ در بجیبش زنی
بزودی بدرّد همه روی وار / بماند ازو آستر یادکار
بزرکی بعریان طمع داشتن / بود شال را زوده پنداشتن
چوقاقم بکامو مدارید امید / که چرکن چوشد می نکردد سفید
سربند شلوار افراشتن / وزو چشم بند ساق داشتن
سررشتهٔ خویش کم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست

درخاتمهٔ کتاب ووصف الحال کوید

درین فتنه کافشاند عقل آستی ۞ بغارت بشد رخت من راستی

دو شاه چنین کرده یورش بسیج / مرا خود نبد غیر پیکار هیچ
دلیل اینکه یکدست جامه درید / که این رشته قاری بهم درکشید
غرض بود ازین جامه‌ام دوختن / زفانوس والا برافروختن
که بر قبر من صوف آمرزشی / بکیری و زیلوی آسایشی
چو بستر شود خاك ورختم کفن / لباس دعائی بپوشی بمن

کنون بشنوای اهل رای و تمیز
که همچون قماشی نفیس و عزیز

که در جنکنامه بسی کفته اند / لآلی معنی بسی سفته اند
ازین طرز هرکز که پرداخته است / چنین طرح جنکی که انداخته است
ز رزمی چنین هم که دارد نشان / که شالان قطرهٔ خون نبد درمیان
چو دیدم ز حد کهنه شهنامه را / مطرّا ز نو کردم این جامه را
صلیب همه کافران سوختم / که طوسی بدین رشته دردوختم
چنین جامهٔ نو که پرداختم / زنه کرسیش صندلی ساختم
مصون باد ازطمن هرزن بمزد / زقلبان پیمایهٔ وصله دزد
تن از جامهای نکو فربه است / ببر جامهٔ خوب اززن به است
بدیباه و بهمن اکر پی زنی / چو رستم بکرمی و روئین تنی
که در حرب سرمایکی پوستین / ز ببر بیان کم نباشد یقین
چو تورخت نودر برآری نخست / بشوتن که مانی بدین تن درست
بسی دیده‌ام مرده خلق ازخورش / ولی یابد از جامه جان پرورش
زخوردن بپوشیدن آراستم / بجامه فزودم زنان کاستم
نخستین زوصف طعام این بخوان / که تشریف باشد مقدّم بنان
ز اشعار خان کستر اطعمه / زدم پشم برهم بنظم اینهمه
بهر کوشه درشعر بشتافتم / زموئی پلاسی چنین یافتم
ز دستار سیّد سلیمان عرب / بیند آمدم با بزرکان ادب

بنزدیك هر شعر در انجمن
نظر کن که زردوزیست آن من

نه بافند کی میکنم اینکان
هنر نیست پوشیده بر مرد مان

کتانرا چه کوئی ز برتنك به
کرانیست میدان تورجحان منه

رخم کشته زربفت و والای آل
سرشك و مژه سوزنی درخیال

تنم کشته چون ریسمانی زغم
که تابسته ام این سخنها بهم

برخت نکو باشدت احترام
سلام علیك و علیك السلام

فرهنك پاره لغات مشکل وتعبیرات دیوان البسه

(آرایش) پرداخت وزینت وترتیب لباس .
(آژده) (آژیده) انچه بابخیهای نکنده دوزند .
(آذین) پیرایه وعمدهٔ آن سرآویز وکوشوار وسلسله وحلقهٔ بینی وکلوبند وبازوبند ودست برنجن وخلخال وانکشتریست .
(آغاچبه) صورتی پنبهٔ که درعروسیها ازبرای مسخرکی سازند .
(آغرده) جامهٔ نازك وتنك . (آهار) آش جامه .
(ابره) رویهٔ لباس ظهاره . (ابریسکی) نوعی ازرخت وبرك اسب .
(ابیاری) دیبائی بسیار نازك . بافته . بهترینش کافوری .
(ادیم) پوستی که خوشبو سازند وبهترین آن بلغاریست .
(ارخته) مطلق رخت وارخته‌دار جامه داررا کویند .
(ارمك) پشمینه ایست ستبر .
(اطلس) معروفست وبانواع وفرنکی آنرا ساتن کویند .
(افتکون) نام جائیست که از انجاجکن خوب آرند .

(اکسون) دیبای سیاهی که بزرکان برای تفاخر میپوشیدند مثل دیبق .
(الباغ) پیرایهٔ که بر پشت یقه جامه دوزند ونوعی جامه زمستانی .
(الجه) مخفف الاجهٔ ترکی جامهٔ راه راه رنکارنك .
(الف نمد) نوعی ازدلق درویشان . (انکله) جای دکمه عروه .
(انکورهٔ) نوعی ازصوف منسوب بشهر انکوره (انقره)
(ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
(بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازك وباریك .
(بارانی) لباس که برای حفظ بدن ازباران پوشند .
(بارجامه) (جامه‌دان) صندوق رخت . (باشامه) معجر چارقد خمار .
(بافته) دیبائیست سنکینتر ازخاصه .
(بالاافکن) رواندار از قبیل شمد واحرامی .
(بالش) متکا و (چار بالش) مسند ودست بزرکانست .
(بخیه‌دوز) سوزنی وآژیده . (بربند) سینه بند کودکان .
(برتنك) نوار وبند کهواره وجامهٔ کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیرافکن .
(برد) قماشی است یمنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
(برك) ازپشم شتر بافند . وکسوت درویشان . وجامهٔ دردار المرز .
(برکان) کلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
(برکسون) و (برکستوان) کژ آغندکه براسبان جنکی پوشند .
(برنس) کلاهی‌که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
(بزشم) پشم نرم . (بکرك) تفتیك .
(بسته) رزمه وتنك لباس وقماشی مخصوص استرآباد وکرکان .
(بغلتاق) سالاری که بربالای رختها پوشند . (بغیازی) شاکردانه .
(بقچه) معروفست و (بقچه کش) دیوث را کویند .
(بکتر) حلقهای آهنین که ازان زره سازند .

(بندقی) پارچه نازك راه راه سفید که مصریان ازان پیراهن سازند .
(بوقلمون) دیبائی رومی که هردم برنگی نماید . (بهله) دستکش بازیاران .
(بیرمی) (برمی) که سلطانی گویند پارچه ابریشمی چون منقالی .
(پای افزار) انواع پاپوش . (پاجامه) شلوار وتنبان . ازار .
(پای انداز) قماشی که برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند .
(پرچم) ابریشم وموی اسب یادم گاوی که برگردن علم بندند (قطاس)
(پرداخت) جلا وصیقل جامه . (برز) خواب جامه .
(پرند) ابریشمینهٔ سیاه وبهترینش ختائی .
(پرنیان) ابریشمینهٔ منقّش . (پروز) (پرواز) فراویز که سجاف باشد .
(پژه) رنك پژمرده . (پك) جامه سخت ودرشت .
(پود) رشتهٔ پهنای جامه که ضدّ تارست .
(پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی وپارچهٔ که دستار را شاید .
(پیچك) سربند ومقنعهٔ زنان وگروههٔ ریسمان .
(پیش بند) فوطه ودست پاکی ودستار .
(پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامهٔ پیش کشوده .
(تار) رشته درازای جامه . (تافته) خارای موجدار .
(تتق) پردهٔ بزرك . (تخفیفه) دستار کوچك .
(ترپوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافتهٔ سرخ .
(ترك) کلاه خود . (ترکانی) فرجیست مخصوص زنان ترك .
(ترلك) لباسی کوتاه وپیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
(ترمه) تکلتو . (تسلیخ) و (تشلیخ) جای نماز وسجّاده ومسلخ از نجاست .
(تسمه) زغرهٔ پوستین ودوال نعلین (شراك) . تسملو سلسله دوز وزنجیرهٔ .
(تشریفی) خلعت که بزرگان بخشند . (تکمه) و (دکمه) گوی .
(تکّه) بند ازار وشلوار بند .

(تنبان) جامهٔ درونی وزیر جامهٔ کشتیگیران . (تنکه)
(تن زیب) جامهٔ پنبهٔ (ارخالق) ونوعی از قماش نازك .
(تنسخ) و (تنسوق) هرچیز کمیاب که هدیه را شاید .
(توبی) عرقچین پنبهٔ (عرقیّه) وکلاه ترکدار . توبی جبه ؟
(توزی) لباس کتانی تابستانی .
(توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
(تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیرکرز) چاك آستین .
(جاجیم) پلاسینه ایست انفس از کلیم .
(جامه خانه) جای رخت. ارخته (جامه‌دان) صندوق (جامکی) راتبهٔ آن .
(جبّه) بالاپوش فرجی . (جرزدان) لباسیست از پوست درشت .
(جل) پلاس . و (جلیل) مصغّر آن کجا وه پوش .
(جندره) چوب کندهٔ دقّاقان که کرباس بدان هموار کنند .
(جوز کره) دکمه وگوی که بشکل گردکان وپیچیده باشد .
(جوالق) شالکی وپشمینه معرب جوالی .
(جولاه) (جولاهه) بافنده . بافکار . نسّاج . حایك .
(چادر) مطلق سرپوش . چارشب . جار . چادرخیمه .
(چارقب) نیمتنهٔ که از کمخا سازند واطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
(چاروق) پاپوشی که زیر آن از پوست وروی آن از ریسمانست (کالك)
(چپر) قماش موزّب واوریو بافته وخرگاه چوبین ونیئن (آلاچق)
(چپکن) مخفف چپ افکن نیمتنهٔ که قیقاجی بهم پیوندد .
(چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) بارانی وشلوار دراز .
(چکمه) موزه (جزمه) پاافزاری چرمین بلند ساق .
(چکن) (جکن) نکنده دوخته . بهترینش افتکونی (جکن دوزی)
(چانك) (جانك) پرمرغ که برکلاه زنند .

(چمته) (چمتاك) (چمشاك) پای افزار چون کیوه .
(چوخا) پشمینهٔ بی آستین خاص راهبان .
(چوزه) غوزه پنبه ودوك چرخ ریسمان ریسی. (حبر) بردیمانی موجدار.
(حریر) انچه از ابریشم پخته بافند . (حلّه) جامه دو پارچهٔ .
(حقّه) درج و پیرایه دان . قوطی . (حنین) نیمتنهٔ پیشواز .
(خارا) معروفست و بهترینش عتابی که منسوبست بمحلّهٔ از بغداد .
(خاص) (خاصك) تافتهٔ خانشاهی . (خاصکی) جامه‌دار .
(خج) پیرامون خرگاه ؟
(خرسك) قالی (خفری) (خرمی) فرجی .
(خز) جامه باتار و پود ابریشمین ونوعی از پوستین .
(خسقی) جامهٔ برنك کل کافشه . (خشیشی) جامهٔ باآهار .
(خفتان) قبائی که ازدوسو چاکدار باشد وجامهٔ جنك .
(خفری) قالی ستبر . خرسك . (خمار) مقنعه چارقد (لچك)
(خیش) کتان ستبر وجامه که ازپشم و پنبه بهم باشد .
(دارائی) تافته ایست خفیف وکوناکون .
(دال) نقشهائی که برپارچه دوزند ودالدوز (قلابدوز) است .
(دام) (دامك) سرانداز زنان مشبّك وتور مانند .
(دبیق) ابریشمینهٔ ایست نازك . (دثار) جامهٔ روی ضدّ شعار .
(درّاعه) جبّه وفرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .
(درز) شکاف جامه و (درزی) خیّاط است .
(درك) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره. کندوری.
(دست پیچ) پارچهٔ باریکی که برکرد بیلك بندند . قولچاق .
(دستمال) مخفّف دستمال . مندیل . دست پاکی . یغلق .
(دق) قماشیست فاخر بهترینش مصری .

(دکله) (تکله) بالا پوش کوتاه آستین (کلیجه)
(دلق) (دله) مرقّع ونوعی ازپوستین . (دواج) زیرافکن .
(دوتاره) قماش بادوتار بافته بهترینش (کربرکهٔ) ازهند .
(دوتو) جامهٔ پنبه دار ودولا (دوتوئی) منسوب آن .
(دیبا) انواع حریر الوان وکرانمایه بهترینش چینی .
(رخت) لباس وساز اسب وبنه .
(رزمه) بسته (بقچه) (رفو) وصلهٔ جامهٔ پشمینه (رفوکر) عامل آن.
(رنکرز) انکه جامه رنك کند (صبّاغ)
(زربفت) جامهٔ زرکشیده وطلا دوز وباتار زر بافته .
(زردك) جامه نیمزرد . خودرنك . بخور .
(زلفین) حلقه ودستهٔ صندوق . (زه) دور کریبان .
(زوده) پارچهٔ نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)
(زیلو) کلیم ریسمانی واکثر شطرنجیست . (ساخت) برك وساز اسب .
(ساره) (ساری) چادری که زنان هند بسر کنند .
(سالو) پارچهٔ سرخ سیاه آمیز که جامهٔ زنانه ودستار را شاید .
(سپیچ) نوعی ازدستار وکلیم سیاه . (ستّه عشری) نوعی ازصوف .
(سجیف) (سجاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .
(سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سراپرده) خرکاه (سرادق)
(سرآغوش) (سرآکوش) کیسو پوش وسر پوشی دنباله دار .
(سرانداز) انچه برروی لحاف افکنند مانند شمد واحرامی .
(سرپوش) معروف . وپوشش در اوانی .
(سرموزه) خرکش که برbالای موزه پوشند . خف .
(سقرلات) (سقلاطون) ماهوت . چوخا .
(سلیم) (سلیمی) نوعی ازدلق وفرجی .

(سنبوسه) انچه ازلباس بشکل مثلث باشد خصوصاً نوك آستین .
(سندس) دیبای نازك و (استبرق) ستبر .
(سندل) کفش (سندلی) کرسی که بدان کفش وجامه نهادند .
(سوزنی) جامهٔ که بابخیهٔ نکنده دوخته باشند .
(سوسی) پارچه ایست محرّمات وچارخانه وریزه خط .
(شادخواب) شاد کونه . شادیچه . جبّه ورختخواب .
(شاره) (شاری) فوطه هندیان وافغانیان (چار) (چیره)
(شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه وعمامه و (موسلین) راگویند .
(شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .
(شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .
(شامی) پیراهن راه راه وخیمه . (شب‌اندرروز) جامهٔ سیاه وسفید .
(شب پوش) شب کلاه . (شدّه) ریشه وطرّه وکلاهی عمامه وار .
(شرابه) منکوله . علاقه . طرّه . (سیچاق)
(شرب) کتانیست بسیار لطیف مصر یارا وزر دوزش بمیان بندند .
(شربتی) پارچه ایست بسیار نازك (دلبند) ازان یشماق سازند .
(شعار) جامهٔ زیرین . (شلال) شلوار وتنبان .
(شمد) احرامی . (شمط) نهالی منقش وکلیم بزرك .
(شمله) دوش انداز واحرامی که برروی لحاف افکنند .
(شه کلاه) کلاهی خاص بزرکان را در ایّام مخصوص .
(شیب) جامه ایست دمشقی ودامن جامه .
(شیرداغ) جامهٔ کاتبی چون ئله ونیمتنهٔ پیشواز وجامه جنك .
(شیرکی) کفل پوش اسب .
(صوف) معروف (صوفك) مصغّران که نیمصوف کویند .
(طاقین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشهٔ فاخرو وفراویز .

(طرّه) ریشهٔ دستار وکنارهٔ کرباس .
(طوسی) نوعی ازشال وپتو وبرك وغلاف کمان .
(طیسان) کلاه زاهدان ودوش انداز عربان .
(عتابی) خارائی موجدار منسوب بمحلهٔ از بغداد .
(عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصابه) سربند .
(علاقه) پیچ دستار وپیراهنی تابناف (علاقه بند) قزّاز .
(علم) نشان وتمغا وطغرا که بجامها کذارند .
(عنبرینه) عنبرچه . کردن بند وقلادهٔ خوشبو .
(عین البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ باسوراخهای فراخ .
(غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند وپیراهن زیرین . (کلاله)
(فتراك) حمایل وترکی بند . مصنّف مکلّف آن .
(فرش) مطلق کستردنی (فراش) بساط وجامه خواب .
(فراویز) سجیف . طراز . (فرجی) جبّه بزرکان وچادر زنان .
(فش) طرّه ودنباله دستار وغیره وآواز کشودن جامه . (کش)
(فوطه) پیش بند . لنك ولنکوته هندیان راست .
(قالب) (قالبك) آلتی که بدان جامه‌را هموار وته سازند .
(قاولوق) جنته وکیف . (قباچه) نوعی از کلاه ازبرای دفع سرما .
(قپلی) دولاب واری که‌جامه دران نکاه دارند .
(قدك) کرباس نازك وپرداخته که ازان قباسازند .
(قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن وآویزهٔ کوش .
(قرقوبی) دیبائی منسوب بقرقوب عراق .
(قرمزی) اسم منسوب وجامهٔ که برنك کل کافشه باشد .
(قز) (غز) کج . کژ . ابریشم نابخته (کژینه) (کزینه)
(قصّار) جامه‌شوی (قصاره) آنچه برداخت وپاکی‌را شاید .

(قصب) ابریشمینه ایست سنکینتر از دارائی (قصبچه) نوعی ازان .
(قطاس) پرچم . (قطنی) جامهٔ پنبهٔ ونوعی ازان راه راه خصوصاً .
(قطیفه) کلیم واحرامی ومخمل .
(قفصه) شبکها وسوراخهای پارچه وآنرا معیّن ومشبّك کویند .
(قاقی) صفتی ازصفات والاست ورنکیست خاص. (قلمی) قلمکار .
(قماش) امتعه وکالا که پوشیدن وکستردن راست .
(قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .
(قواره) اندازه که از کریبان جامه جای سررا بردارند .
(قیف) (کیف) چنتهٔ کوچك وجزودان وقماشیست .
(قیق) دکمه وکوی که از زروسیم وخصوصاً غیر مدوّر باشد .
(قیقاج) جامه مورّب بافته وپیشواز اوریو انداخته واوریو پیوسته .
(کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت جون شالکی .
(کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا کویند . سریر .
(کتنك) کوتنك کدنك کدینه . کندهٔ دقّاقان .
(کتو) غوزهٔ پنبه . (کجیم) (کجین) برکجین . برکستوان .
(کرته) قرطه . (کرك) پشم نرم (بزشم)
(کستمانی) کژآغند . (کسمه) دستاری که بشکل پرچم زنان بندند .
(کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .
(کلاله) (غلاله) پیراهن زیر وسینه بند .
(کلاه) معروف وبانواعست شه کلاه ونوروزی . وآهنی آن خودست .
(کلّه) پردهٔ رقیق وپشّه بند وناموس حجله .
(کمساندوز) جرم مجلّا ونقشدوز .
(کمخا) جامهٔ نفیس منقّش ویکرنك میشود (جانفس)
(کوردین) جامه پشمین وکلیم وپلاس .

(کیسهٔ) نوعی از کتان وجامهٔ که کریبان آن رادرهم کشند .
(کیمخت) ساغری . (کازر) جامه‌شوی . قصّار .
(کرد) کرده . دلبند . تور . (کرزن) تاج . (کلابتو) زررشته .
(کلفتن) کلبدن . جامهٔ ابریشمینه وزربفت بسیار نازك قندهاری .
(کلکینه) مخمل دوخوابه ونوعی از اسباب حمّام .
(کلوته) کلاه بنددار که بند آن از زیر کلو بندند .
(کلیم) بساط معروفست وپنبهٔ آنرا زیلو کویند .
(کندلان) خیمهٔ کوچك . آفتاب کردان . (کوی) دکمه .
(کیوه) پای افزاری زیرش لتّهٔ وآجیده ورویه از ریسمان بافته .
(لباده) بارانی ونمد . (لچك) مقنعه ومعجر .
(لفّافه) پای تاوه . (لنکوته) لنك وفوطه هندیان . غیره .
(لیف) انچه ازعلف وموی اسب برای پاکی کرباس وکفش سازند .
(ماشا) (ماشو) پشمینه وشالکی درویشان .
(مثقالی) پارچه ایست نازك ونفیس وبسیار خفیف .
(محرّمات) جامهٔ راه راه . (مختّم) انچه درو نقش ختم باشد .
(مخیّل) انکه درونقش جانور باشد .
(مدفون) تنته وحاشیهای مشبّك بهترین آن علاءدینی .
(مرغوله) طرّه وریشهٔ دستار .
(مرقّع) خرقه وجامهٔ کهنه وپاره پاره (ژنده) خلقان .
(مشاشل) ریشه‌دار . (مصنّف) باتکلّف .
(مطرّف) انکه دوطرف آن بانشان وتمغا بود .
(معقلی) منقّش چه عقل بمعنی نوعی نقش باشد .
(مغرّق) انکه غرق زروسیم باشد . (مفتول) رشته بافته .
(مفتون) زه‌کریبان که مانند زه چرمین باشد . (مقلب) یقهٔ برکشته .

(مقرمه) دستمال و پیشکیر وچادر . (ملهٔ) جامهٔ خاکی رنك . (ملحی)
(موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آکنده ازحشو .
(میخك) آجیده . سوزنی . (میزر) چادرشب .
(میلك) پارچه ایست ستبر .
(نخ) رشته وجامه ایست زربفت . زیلوی رومی .
(نرمدست) پارچه لطیفی که درشیراز نرمه کویند .
(نسیج) حریر زربفت . (نطاق) کمر .
(نطع) سفرهٔ چرمین بروجی ازانواع اوست . (نعلك) اتو .
(نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده وسوزنی دوز .
(نوار) برتنك پارچه باریك . وکم پهنا .
(نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیمتنه) شامك .
(والا) حریر نازك بسیار لطیف بهترین آن کلناری وچرخی ونازك پرمکسی .
(وبر) پشم نرم . کرك . (وساده) بالش . کرد بالش. ناز بالش. محدّه .
(وشاح) سینه بند . حمایل . (هدب) ریشه . شرّابه ، شدّه . علاقه .
(یاره) دستبند . دست برنجن . (یغلق) دستمال .
(یغناغ) کلاه زردوزی . (یقه) کریبان . جیب. (یلمه) خفتان وقبا .
(یکتائی) جامهٔ بی آستر . یك لا . ضدّ دوتوئی وطاقین .

پارهٔ ازجامها برنکی یانام شخصی یانام ولایتی یافلزّی ومادّهٔ منسوبست وتفسیر آنها بدانستن منسوب الیه آنها موقوفست مانند .
اسکندری . انطاکی . اسحاقی . بمی . جهرمی . حلبی . خانبالغی ختائی . خسروی . روسی . رومی باف . سلجقی . شاهی . طوسی . قبرسی . کلی . مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشمینه کرثینه . ومانند اینها وپاره بجهة مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا وکلاه وپیراهن وزیرجامه .

اسماء رنکهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانکونی . آل . بادامی . بخور . بنفش . بهرمانی . پستهٔ پیازی . ترنجی . جکری . خود رنك . رمّانی . زاغکی . زرد . زعفرانی زمردی . زنکاری . زیتونی . سبز . سراجی . سرخ . سرکهٔ . سوسنی . سیبکی شربتی . شفتالوئی . شنکرفی . شهابی . شیر وشکر . صندلی . طلائی . طوطکی . عدسی . عنّابی . فاختهٔ . فیروزهٔ . قرمز . قلفی . کافشهٔ . کافوری . کاهی . کلی . کلکون . کلناری . لاجوردی . لاکی . لعلی . لیموئی . ماشی . مشکی . معصفری . ماهٔ نرکسی . نیلی . نیلکون . یاقوتی . (ومانندایها)

انواع پوستین

ادك . آس . الطائی . برناس . دله . خز . زردك . سمور . سنجاب . سیاه بره . صدر . شکم . قاقم . قرساق . قندس . کامو . کول . کیش . وشق .

لغات لاینحل ومشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت . تفصیله . تل . توبی جبّهٔ . جونه . حمل لباس . روسی انصار . شمسی . شیله . شیرینباف . صابوری . صاجی . صندلباف . طوسی . عمل بنات . فتراك مصنّف . غداد مشك . قیچیچی یاقیچیچی . قتلی . قسن . قلمی دوخته . قیفك . کدرس . کدروئی . کریبان اوحدی . کلك . لاکمخا . لالائی . لاوسمه . لرزوك . مجرّح . مخفیّ . مقفّل . ناری . ندافی . نمدتکیه .

چون نسخه منحصر بفرد وآنهم بسیار سقیم بود وباهمه جدّ وجهد
تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنندکان از غلطهای
این نسخه چشم اغماض پوشند وباصلاح آنها اکر ممکن باشد کوشند که
این نسخه حقیقة درصورت صحت فرهنکی حقیقی از برای لغات البسه است
وفائده آن برهمکنان پوشیده نیست

۱۳۰۴ هجری

مطبعهٔ ابوالضیا